

مرزبندیهای ایدئولوژیک

وقتی که نقابها فرو افتاد

در بند ۲ عمومی مرا به همان اتاقی بردند که قبلاً در آن بودم (اتاق شماره ۳)، مسعود رجوی را هم از کمیته برگردانده و در همان اتاق بود. یکی - دو روز اول به سلام و احوال‌پرسی و نقل اخبار گذشت اما سریع به مباحث اصلی کشیده شدیم. به تبع علنی شدن جریان ارتداد در سازمان مجاهدین، یک سری از مسائل مشخص شد. عده‌ای که به دروغ نماز می‌خواندند، آن را ترک کردند، بعد اعلام کردند که ما از دو - سه سال پیش مارکسیست شده بودیم اما مسعود به ما گفته بود که اگر شما ایده و عقیده خود را بر ملا سازید به سازمان ضربه می‌خورد پس به خاطر حفظ هویت سازمان، حفظ ظاهر کنید و حتی نماز بخوانید. آنها در این مدت به هیچ وجه اعتقاد درونی خود را رو نمی‌کردند، حتی به ظاهر روزه هم می‌گرفتند و قرآن هم می‌خواندند و ...

دکتر شببانی که خیلی آدم با تقوا و پاکی بود و هست و در برابر پلیس هم موضع خوبی داشت و جلو ایشان می‌ایستاد و تواضعی برای‌شان نمی‌کرد، در ماه رمضان درخواست قرآن و مفاتیح داده بود. می‌گفت در طول شب و روز، یک ساعت قرآن پیش من باشد، بقیه ساعت در اختیار شما (دیگر زندانیان). زمان مانده را که بین زندانیان تقسیم کرده بودیم در شبانه روز به هر دو نفر ده دقیقه نوبت می‌رسید. در طول شب من ده دقیقه قرآن می‌خواندم بعد دیگری را از خواب بیدار می‌کردم و به او می‌دادم و همین طور قرآن دست به دست می‌گشت. این افرادی که کتمان عقیده می‌کردند، در نوبت خود قرآن می‌گرفتند و ظاهر امر را حفظ می‌کردند. کسی مثل حسن راهی، که در باطن اعتقادی به قرآن نداشت ولی برای فریب ما قرآن را می‌گرفت و الکی خودش را مشغول می‌کرد تا ده دقیقه‌اش بگذرد. در کمیته که بودیم می‌دانستم که

محمد دماوندی، بهمن بازرگانی^۲، محمود طریق الاسلام^۳ و ناصر جوهری^۴ چپ کرده‌اند ولی نمی‌دانستم که حسن راهی هم چپی شده است. حسن در سال ۵۰ همراه با حنیف نژاد دستگیر و به ده سال زندان محکوم شده بود. او در زندان مشهود موضوع مارکسیست شدنش را اعلام کرده بود. بچه‌ها می‌دانستند اما ما خبر نداشتیم. این آقا در زندان اوین ارشد اتاق هم شده بود و به اصطلاح به او باج سبیل داده بودند. هر یک از ایشان هم مسئول چیزی (قند، نان و...) بودند.

من هر وقت در اوین وارد اتاق می‌شدم می‌دیدم اینها در حال خواندن نماز هستند. در ابتدا من به مسعود رجوی گفتم اینها که مارکسیست هستند چرا نماز می‌خوانند؟ گفت: کاری با آنها نداشته باش! گفتم: نه من نمی‌گذارم، اینها اول باید وضع خودشان را روشن کنند. آنها موضع مرا می‌دانستند. تأکید کردم که من این مسئله را افشا می‌کنم، باید اینها مذهب را کنار بگذارند و بیش از این خیانت نکنند. مسعود گفت: اینها از مذهب چیزی نمی‌فهمند، و ما هم برای تفهیم به آنها نه وقتش را داریم نه حالش را، بعداً سر فرصت با ایشان صحبت می‌کنیم بگذار فرصت تحقیق داشته باشند. گفتم: نخیر، من اینجا وکیل خدا هستم، به اینها اعلام می‌کنم که نماز نخوانند تا هر مدتی هم که می‌خواهند برای تحقیق وقت دارند. اگر بعداً به مذهب بازگشتند و مسلمان شدند، خوب بیایند از نو نماز بخوانند، ترک نماز این مدت‌شان را هم از طرف خدا ضامن می‌شوم که مسئولیتی بر ذمه نداشته باشند و خدا ببخشدشان.

مسعود و باندش پذیرای حرفها و مواضع من نبودند و بحث می‌کردند و می‌گفتند به تو مربوط نیست، تو کلاه خودت را سفت بچسب که باد نبرد، اصلاً تو چه کاره هستی؟ می‌گفتم: من الآن یک مسلمانم و بر حسب وظیفه دینی خود به اینها اعتراض دارم.

وقتی از طرف تشکیلات به نتیجه‌ای نرسیدم، به ناچار مستقل عمل کردم و سراغ مرتدین رفتم و گفتم: چرا نماز می‌خوانید؟ شما حق ندارید آداب و احکام دینی ما را با اعمال ظاهر فریبانه و ریاکارانه به مسخره بگیرید، از این به بعد اگر تظاهر بکنید با من طرف هستید.

دو - سه روز بعد، مجاهدین مرتد از جمله جوهری، راهی، بازرگانی، طریق‌الاسلام، دماوندی و... از ما جدا شدند و به اتاق دیگری رفتند و دیگر نماز هم نخواندند و برای خود جمعی تشکیل دادند، و به شدت علیه من موضع گرفتند و اعتراض کردند. می‌نشستند و بر می‌خاستند و می‌گفتند: عزت راست ارتجاعی است، فالانژ است. بعد از آنکه آب ما با مجاهدین توی یک جوی نرفت و آنها و من بر سر موضع خود اصرار کردیم، من تصمیم گرفتم که جدا و مستقل کار کنم. با چند نفر صحبت و آنها را نیز با

خود همراه کردم. از جمله با آقای نبوی گفتگو کردم. بهزاد نبوی^۵ بی‌اجازه مجاهدین آب نمی‌خورد و طرفدار پر و پا قرص ایشان بود. ولی چون آدم روشنی بود بعد از چند بار صحبت و اقامه دلیل و برهان با من به لحاظ فکری همراه شد.

به این ترتیب جریان فکری مستقل از مجاهدین شکل گرفت. سران مجاهدین ناراحت بودند و ایراد می‌گرفتند که این افراد مهندس و لیسانسیه چه آدمهای خری هستند که گول این آدم بی‌سواد را می‌خورند. طرح ما این شد که افراد داخل در این جریان، خود عهده‌دار تبلیغ و بسط این خط فکری مستقل شوند، هر کس در اوین است وقتی به کمیته می‌رود و هر کس در کمیته است وقتی به قصر می‌رود و یا به اوین بر می‌گردد این جریان فکری را تبلیغ و معرفی و یارگیری کنند. من نیز خود در رأس این فکر قرار داشتم. می‌خواستم که افراد مستقل باشند، دست از اطاعت کورکورانه بردارند و به خود متکی باشند نه به سازمان، می‌گفتم: اختیارتان دست خودتان باشد. برای‌شان از تجربیاتم، از تاریخچه مبارزات و سازمان می‌گفتم، برای این کار اطلاعات عمومی خوبی هم داشتم، به آن حد که یک دانشجو و با یک صاحب مدرک دانشگاهی به راحتی به پای حرفهایم می‌نشست و از شنیدن آن خوشحال می‌شدند و ابراز رضایت می‌کردند.^۶

در این مسیر با مسعود رجوی قطع ارتباط کردم. حتی سلام و علیک هم نداشتم. صف ما کاملاً جدا و مشخص بود. مجاهدین بی‌کار نشسته و بر برخوردهای مخرب و خصمانه‌شان شدت بخشیدند.

بر حسب زدن‌ها و مارک زدن‌ها علنی‌تر شد. آنها درصدد منحرف نشان دادن جریان ما برآمدند و به من اتهام زدند که عزت مخالف ایدئولوژی و سیاست سازمان نیست بلکه همه این کارهایش به خاطر نجات از اعدام است. تهمت زدند که چون پرونده‌ام سنگین است و دو - سه حکم اعدام در پرونده‌ام هست با ساواک کنار آمده‌ام و قصد آن دارم که جریان انقلابی را از بین ببرم و یا به انحراف بکشانم. در نزد چپها مرا مخالف جریان چپ معرفی و در نزد مذهبیها همکار پلیس معرفی می‌کردند. مرا بایکوت کرده بودند، عده‌ای این تهمت و خدعه را پذیرفته حرف نمی‌زدند، عده‌ای هم از ترس با من هم کلام نمی‌شدند، چرا که از سابقه‌ام مطلع بودند و اینکه با پلیس چه برخوردی داشته‌ام و بازجوییهای مرا دیده بودند و روحیه‌ام را می‌شناختند. برخی مرا از قصر و برخی از کمیته و برخی هم در اوین به یاد داشتند. این افراد حرف زدن با من برایشان قابل قبول نبود، اما تبعیت کورکورانه و اطاعت چشم بسته آنها از تشکیلات، موجب تقویت بایکوت من شد. ایشان بین تشکیلات و جریان مستقل ما می‌بایست یکی را انتخاب می‌کردند. پشت کردن به تشکیلات برایشان مقدر نبود، لذا ما را تحریم

می کردند، حتی سلام و علیک هم نمی کردند، اگر کسی مرا می دید رویش را بر می گرداند.

خفقان به وجود آمده در درون زندان، بایکوت و انزوا واقعاً ناراحت کننده بود. برخی نه از روی باور و شناخت بلکه فقط صرف دستور تشکیلات با من حرف نمی زدند اما اگر فرصتی می یافتند، چندکلمه ای با من هم کلام می شدند. مثلاً یک بار من دستهایم را در دست شویی می شستم که یکی از جماعت مجاهدین آمد. ابتدا توالتها را چک کرد و وقتی مطمئن شد کسی آنجا نیست شروع به صحبت با من کرد، همین که کسی دیگر وارد شد سریع خود را به کاری مشغول کرد.^۷

ما برای اثبات انحراف مجاهدین از اصول و اهداف اولیه و نیز غلط و نادرست بودن شیوه متخذه ایشان برای تداوم مبارزه، حاضر بودیم که در حضور زندانیان به بحث و مناظره بنشینیم. اما آنها با روشهای تخریبی همه گونه فرصت را از ما گرفته اجازه طرح نظر و دیدگاه هایمان را برای عموم نمی دادند.

تغییر ایدئولوژی و پذیرش مرام مارکسیستی سازمان در بیرون از زندان و نحوه برخورد با مارکسیستهای سازمان در داخل زندان، محوری ترین بحث و محل مجادله ما بود.

مخالفت با این جریان انحرافی مرا در مقابل سران مجاهدین قرار داده بود. چرا که آنها نه تنها حاضر به محکوم کردن این جریان نبودند بلکه به نحوی درصدد توجیه و تطهیر آنها بودند. به دروغ می گفتند اینها خائن هستند. اپورتونیست هستند. به هیچ وجه نمی گفتند که کافر و مرتد هستند. اطلاق واژه اپورتونیست به افراد، از همین مقطع مصطلح شد. اما ما می گفتیم که ایشان مجاهد بودند که بعد از فرآیندی خزنده، کمونیست شده اند؛ لذا مرتد هستند. مجاهدین می ترسیدند که این تغییر یافتگان را مرتد و ملحد بخوانند چرا که بیم داشتند این حکم به سایر گروه های چپی نیز تعمیم یابد و آنها در برابرشان قرار بگیرند و به موضع ضعف بیفتند.

مرکزیت سازمان با این استدلال که سطح درک اعضای عادی سازمان پایین است و «نمی فهمند» (!) از به مناظره کشیده شدن مباحث جلوگیری می کردند. از همین رو بود که برای نرسیدن صدای من به دیگر اعضا، دست به بایکوت و تخطئه من زدند. برخلاف آنها، سران دیگر گروه های چپی علاقه به صحبت و برقراری رابطه با من داشتند. چپها مرا خوب می شناختند و می دانستند که کسی را سرکوب نمی کنم و با دلیل و منطق، موضع می گیرم، لذا با همه چپها صحبت می کردم. گاهی به بند آنها می رفتم و سر صحبت را باز می کردم.

مجاهدین با مشاهده این رابطه در پی تحریک گروه‌های چپی علیه من بودند. می‌گفتند عزت شما را نجس می‌داند ولی ما شما را نجس نمی‌دانیم و به خاطر شما او را بایکوت کرده‌ایم! با این حرفها می‌خواستند مارک «ضد چپی» به من بزنند. ولی من با تداوم روابط عادی خود با چپها؛ قدم‌زدن و سیگار کشیدن با آنها (در حالی که سیگاری نبودم) نشستن بر سر سفره‌شان و گوش دادن به دردلهای‌شان... توطئه آنها را خنثی می‌کردم. چپها هم واقعاً با من مشکلی نداشتند. آنها خیلی صریح می‌گفتند، این طور که شما می‌گویید نیست و موضع عزت شفاف و روشن است و ما قبولش داریم، او آدم درست و صادقی است، حرفهایش را می‌زند چیزهایی که به شما می‌گوید به مراتب بدترش را به خود ما می‌گوید، خوبی او در همین رک بودنش است، سیاسی کاری نمی‌کند. او دیدگاه خودش را دارد و ما هم دیدگاه خودمان را، او مخل کارها و اهداف ما نیست، از او بدی ندیده‌ایم. احترام ما را دارد و ما هم احترام او را.

از سران گروه‌های چپ (فداییان خلق) با اصغر ایزدی، فریبرز سنجری، علی مهدی‌زاده، شلتوکی، عبدالله اندوری، بیژن فرهنگ‌آزاد و دکتر غلام ابراهیم‌زاده (از گروه ستاره سرخ) صحبت می‌کردم. بیشتر اوقات هم آنها خواستار صحبت و هم‌کلامی با من بودند. گاهی اوقات که بین چپها اختلافی رخ می‌داد، من به عنوان بی‌طرف مورد قبول آنها، واسطه می‌شدم تا حل اختلاف کنم، حتی نصیحت‌شان می‌کردم: این کار را نکنید، زندان جای این کارها نیست، دشمن مترصد استفاده از این اختلافهاست، سعی کنید مسائل را بین خودتان حل کنید و نگذارید که به بیرون درز کند و دشمن را شاد کنید و ...

از سران چپهای مرتد (مجاهدین مارکسیست شده) بهمن بازرگانی، کاظم شفیعیه^۸ و ناصر جوهری با من صحبت می‌کردند. خدا می‌داند که من از چه موضع قدرتی با اینها برخورد می‌کردم.

می‌گفتم من مخالف مارکسیست شدن شما نیستم و اگر شما واقعاً صداقت داشته باشید با انتقاداتم منصفانه برخورد خواهید کرد، و از آنجا که شما بعد از سالها مبارزه در مرحله‌ای به این نتیجه رسیده‌اید که مذهب نمی‌تواند شما را اقناع کند و مبارزه را پیش ببرد و به خاطر همین مارکسیست شده‌اید، پس نشان از صداقت شماست (!) اما حرف من این است که شما برای رسیدن به هدف و نظر خود نباید دست به هر کار و جنایتی بزنید. چرا مجید شریف واقفی را به آن صورت کشتید، این راه برخورد با مخالفین نیست. اعتراض من به این است که وقتی به این نتیجه رسیدید که فقط مارکسیسم علم مبارزه است و مذهب ارتجاعی است، چرا با دیگر گروه‌های چریکی مبارز مثل فداییان خلق ائتلاف نکردید و یا حداقل گروهی با نامی غیر از نام مجاهدین تشکیل ندادید. در

این صورت من همان برخوردی را که با بقیه گروه‌های چپ داشتم، با شما نیز ادامه می‌دادم. ولی شما آمدید یک سازمان به ظاهر مذهبی راه انداختید و جامعه هم به آن اقبال نشان داد و از کمکهای مردم، بازار و روحانیون نیز بهره‌مند شدید. در این برهه حداقل مذهبها نسبت به مارکسیستها بی‌تفاوت بودند و یا حتی از آنان در مبارزه با رژیم جانبداری می‌کردند، اما شما از این فضا، امکانات و فرصت سوءاستفاده کردید و سر بزنگاه سازمان را به سوی مارکسیسم سوق دادید. این کار شما هم به مبارزات مذهبی ضربه زد و هم جو ضد مارکسیستی پدید آورد و آثار سوء آن دامن شما را هم گرفت.

من به سردمداران این جریان انحرافی اعلام کردم؛ حال با تمام این اوصاف و احوال، اگر شما این حرکت خودتان را محکوم کنید و نام مجاهد را از روی خود بردارید و تحت لوای سازمان فعالیت نکنید، و تحت هر اسمی دیگر باشید، دست از ضدیت با شما بر می‌دارم و همان برخوردی را خواهم داشت که با سایر گروه‌ها دارم.

فتوای تکفیر مارکسیستها^۹

پس از علنی شدن جریان تغییر ایدئولوژی و ارتداد بخشی از اعضای سازمان مجاهدین، در زندان برای مجاهدین (طرفدار توحیه و تطهیر) مشکلات زیادی پیش آمد. روحانیون و علمایی که در این زمان از زندانهای مختلف به بند یک اوین آورده شده بودند، در ارزیابی خود از وضعیت سازمان مجاهدین و تغییرات پیش آمده به این نتیجه رسیدند که در حمایت مادی و معنوی برخی از ایشان از سازمان مغبون شده‌اند. به اصطلاح برخی احساس شرمندگی می‌کردند که چرا پولهای امام زمان (عج) و سهم خمس و... را در اختیار این گروه قرار داده‌اند، گروهی که بخش اعظمی از آن نهایتاً به مارکسیسم گرویدند.

لذا ایشان در اوایل سال ۱۳۵۵ از جمله منتظری، ربانی شیرازی، طالقانی، هاشمی رفسنجانی، انواری، مهدوی کنی، لاهوتی و... در اواخر ۱۳۵۴ به فکر چاره‌جویی افتادند و پس از بحث و تبادل نظر، در نهایت به فتوایی رسیدند، که این فتوا بعدها محل حرف و حدیث و جریانات بسیاری شد.

این فتوا که در خرداد ۱۳۵۵ صادر شد حاوی دو نکته محوری بود؛ یکی تکفیر کمونیستها و نجس دانستن آنها، که بر اساس آن نشست و برخاست، هم سفرگی و هم غذا شدن با مارکسیستها حرام می‌شد. در محور دوم راجع به مجاهدین به این نتیجه رسیده بودند، آنهایی که از این سازمان تا حالا در راه مبارزه کشته و اعدام شده‌اند اگر آگاهانه به طرف مارکسیسم رفته‌اند، شهید نیستند و نباید اسم‌شان به عنوان شهید برده

مرزبندیهای ایدئولوژیک □ ۴۰۱

شود و اگر ناآگاهانه به سوی کمونیسم رفته‌اند و کشته شده‌اند ما اکنون درباره آنها نظری نمی‌توانیم بدهیم ولی کسانی که الآن ادامه دهنده مسیر گذشته هستند، جزء مسلمانها نیستند و اگر کشته هم شوند شهید نیستند، مگر اینکه ایدئولوژی خودشان را تغییر بدهند و باید تکلیف خودشان را معلوم کنند و از کمونیستها جدا بشوند. قرار شد این نظر و فتوا از بندی به بند دیگر و از زندانی به زندان دیگر به طور شفاهی نقل شود.

مجاهدین، روحانیون را به عنوان قشر دو می‌شناختند و معتقد بودند که بالاخره روزی با این قشر تضاد پیدا می‌کنند و در صدد بودند تا تضادهای موجود را هم رو نکنند. اما پس از صدور فتوا گفتند که این آقایان با اصول ما برخورد کرده‌اند، گذشتگان و رهبران ما را شهید نمی‌دانند. از این پس مجبوریم که تضاد خود را با اینها علنی کنیم و موضع بگیریم. پس گفتند: اینها «خرده بورژوا»، «ارتجاع راست» و «ستون سیا» هستند و اصلاً اینها مبارز نیستند.

در زندان عده‌ای طرفدار علما و به اصطلاح مجاهدین وابسته به قشر دو بودند، تعدادی بازاری و تعدادی هم کارگر و... بودند که عرق مذهبی داشتند و معتقد بودند که باید حرف آقایان را گوش کنیم و از کمونیستها جدا شویم. مجاهدین هم به رهبری رجوی این کارها را ارتجاعی و در خدمت سرمایه داری می‌دانستند و با آن به مخالفت برخاستند. گفتند: این فتوا خواسته رسولی بازجو است و اینها دارند حرف ساواک را می‌زنند و سازش کرده‌اند.

بدین ترتیب در آن هنگام که زندان ملتهب، به هم ریخته و جو سیاسی خرابی پیش آمده شکاف عمیق شده بود، موجبات بریده شدن و افتادن عده‌ای از زندانیان ناتوان که تحمل این اختلافات را نداشتند، فراهم آمد.

اصحاب فتوا و مجاهدین

این فتوا آثار و تبعات مختلف و متفاوتی در برداشت. من آن زمان در کمیته مشترک به سر می‌بردم و از جزییات و نحوه شکل‌گیری فتوا بی‌خبر بودم. در اواسط ۱۳۵۵، تعدادی از جمله کچویی، عسگراولادی^{۱۱}، عراقی، لاجوردی، حیدری^{۱۲}، بادامچی (بادامچیان)^{۱۳}، قریشی^{۱۴}، محمد محمدی گرگانی، عباس مدرسی فر^{۱۵}، جلیل رفیعی و... را از بند یک به بند دو آوردند. (البته برخی از ایشان از قبل در بند ۲ بودند) این افراد با ورودشان جریان فتوا و اجرای آن را مطرح کردند، از این رو ایشان به اصحاب فتوا معروف شدند. به این گروه باید تعدادی از اعضای گروه دکتر اعظمی را افزود که لر بودند. ایشان طرفدار جدایی مطلق از کمونیستها بودند و

می گفتند همه چیز اعم از ظروف غذا تا برنامه ملاقات و دستشویی و حمام باید از چپها جدا باشد.

مجاهدین در برابر موضع اصحاب فتوا جبهه گرفتند. رجوی و دیگر سران سازمان مخالفت شدیدی در برابر این فتوا و نظر ابراز کردند. رجوی گفت: «ما چون این فتوا را ضد انسانی، ضد خلقی و ضد جنبش می دانیم با آن مخالفیم و مبارزه می کنیم همان طور که با رژیم مبارزه می کنیم و در این راه خون می دهیم، با این اقدام ضد انقلابی هم مبارزه می کنیم و لو اینکه کشته شویم.»

بهزاد نبوی، مهدی خمسی، صادق نوروزی، حسین منتظر حقیقی و دو - سه نفر دیگر از دوستان، طرفدار مسالمت، دوستی و وحدت بودند، می خواستند به نحوی با گذشت طرفین، جمع را حفظ کنند. اما بهزاد در این میان اشتباه استراتژیک کرد که خیلی برایش گران تمام شد. او در این اوضاع و احوال برای شکستن انحصارطلبی سران مجاهدین دست به کاری زد. وقتی با احمد حنیف نژاد (برادر کوچکتر محمد) هم اتاق بود. با اطمینان و اعتمادی که به احمد داشت شروع کرد به تحریک وی که الآن فرصت معتنم و شرایط خوب و فضای مناسبی است تو اعلام کن که «مجاهد واقعی من هستم، من میراث دار محمد حنیف نژاد و بنیان گذاران هستم و...» و ایجاد انشعاب کن، ما هم پشت سرت هستیم، و به این ترتیب مسعود رجوی و دیگر سران ایزوله می شوند. این زرنگی بهزاد کار دستش داد زیرا بی مورد به احمد اعتماد کرده بود. احمد بعد از این گفتگو، تمام حرفهای بهزاد را به موسی خیابانی و مسعود رجوی منتقل کرده بود و آنها از این عمل خیلی ناراحت شدند. لذا بهزاد را بایکوت و شروع به تخریش کردند و تهمتهایی به او می زدند و می گفتند فلان فلان شده تو خودت به دست ما مسلمان شدی، حالا به ایدئولوژی ما انتقاد می کنی و... خلاصه اختلاف و ضدیت عجیبی بین سران با بهزاد و هوادارانش افتاد و عمق گرفت.^{۱۵}

من هم طرفداران فتوا را کاملاً می شناختم و با آنها دوستی داشتم و هم با طرز تفکر مجاهدین آشنا بودم و مدتها با آنها سر کرده بودم. می دانستم که در هیچ صورتی اینها نمی توانند با هم کنار بیایند. حتی اگر مجاهدین به فتوا عمل می کردند (که نمی کردند)، باز هم اصحاب فتوا نمی توانستند با آنها زندگی کنند. من این دو را کاملاً می شناختم. کسی مثل لاجوردی و کچویی اصلاً مجاهدین را مسلمان نمی دانستند می گفتند ایشان به دروغ نماز می خوانند و کمونیست هستند. به هر حال فتوا دست آویزی بود برای اختلاف و جدایی این دو گروه.

در ابتدا فتواییها در یک اتاق جمع نبودند و پلیس آنها را در اتاقهای مختلف پخش کرده بود و آمار آن هم دست خودش بود. فقط موقع غذا خوردن در یک جا جمع

مرزبندیهای ایدئولوژیک □ ۴۰۳

می شدند و با هم غذا می خوردند، تعداد آنها به یازده نفر رسیده بود. من گر چه در بسیاری از مسائل با آنها هم عقیده بودم، اما تاکتیک آنها را نمی پسندیدم، این شیوه برخورد برایم قابل قبول نبود. در عین حال که طرفدار جدایی کامل بودم ولی حساسیت ایشان را نداشتم. این طور نبودم که اگر دست خیس مارکسیستی به دستم بخورد فی الفور بروم و آب بکشم یا اگر قطره آبی از دست آنها به لباسم بریزد سریع بروم و لباسم را آب بکشم. به نظر من مسائل جنبه تقلیدی و جنبه عقلی داشت. تجزیه و تحلیل من این بود که اعلام نجاست کمونیستها در این برهه نوعی برخورد سیاسی - فکری است. می گفتم این مسئله بایکوت فکری است، اما ما چون در شرایطی بودیم که قادر به تفکیک صحیح مسائل نبودیم، مقلد بودیم و چون آقای خمینی و دیگران می گویند اینها کافرند پس باید از ایشان پرهیز کنیم. اما قبول نداشتم که این پرهیز موجب وهن دین شود و به دفع و طرد اعتقادی نداشتم.

من از کارهایی که دافعه و انزجار ایجاد می کرد پرهیز داشتم. اگر هم اعتقادی به نجاست مارکسیستها داشتم دستم را پیش آنها آب نمی کشیدم، صبر می کردم و در سر فرصت دور از چشم آنها این کار را می کردم. من در این مسائل با جمع فتوا اختلاف داشتم. مجاهدین هم کارها و برخوردهای فتواییها را با کمونیستها، ضدانقلابی و غیر انسانی می دانستند. کسانی هم مثل بهزاد نبوی که درصدد وحدت بودند و می خواستند مسالمت ایجاد کنند نتوانستند کاری از پیش ببرند، فقط به «گروه جوشکار» معروف شدند. می گفتند اینها می خواهند بین انقلاب و ارتجاع جوشکاری کنند.

وضع به همین منوال بود تا گروه کوچویی نقشه ای کشیدند که مجاهدین را در یک اتاق جمع کنند و در را به روی آنها ببندند و بایکوت کنند. مجاهدین هم متوجه این نقشه شدند و پیش گیری کردند. آنها در اتاقها متفرق بودند و از مسائل با خبر می شدند و برای خود سمپات می جستند و می خواستند روی افرادی که هنوز صد در صد در اختیار آن گروه نبودند کار کنند. این حرفها و برخوردها روی افراد دو طرف اثر کرد و موجب دستپاچگی شد.

مجاهدین هم مرتکب اشتباهی شدند. فردی به نام حسین ڈرگوشی را به زیر هشت فرستادند تا با سرگرد افشار صحبت کند. او گفته بود عده ای دائم از این اتاق به آن اتاق می روند و اعصاب ما را خراب کرده اند. سفره جداگانه می اندازند و مرتب مزاحم بچه ها می شوند، آنها را در یک اتاق جمع کنید که هم خودشان و هم ما راحت شویم. افشار بعد از دو - سه روز، عسگراولادی را خواست و از او پرسید. ناراحتی شما چیست؟ چرا این همه تردد می کنید؟ چرا مزاحم بچه ها می شوید؟ عسگراولادی گفته بود: ما با هم اختلافی نداریم، ما تعدادی هم پرونده هستیم، در زندان مشهد و قصر از مجاهدین

و مارکسیستها جدا بودیم، اینجا هم می‌خواهیم جدا باشیم، نمی‌خواهیم با آنها بر سر یک سفره بنشینیم. افشار گفته بود: باشد، شما را در یک اتاق جمع می‌کنیم. عسگراولادی گفته بود: ما این طور راحت تر هستیم.

اشتبه مجاهدین به میان کشیدن پای پلیس بود، چرا که پلیس بیشترین سود را از اختلاف می‌برد و سعی داشت که درگیریها و تضادها را تشدید کند. چند روز بعد پلیس آمد و از آنجا که در ماه رمضان بودیم گفت کسانی که نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند، یا به پایین بروند و یا در یک اتاق جمع شوند، تا برای کسانی که نماز نمی‌خوانند و روزه نمی‌گیرند و برای سحر بیدار نمی‌شوند مزاحمت ایجاد نکنند. آن موقع منظور پلیس این بود که رجوی و هم‌فکرانش نماز نمی‌خوانند و با این تفکیک می‌خواست تضاد و اختلاف موجود را تشدید کند.

جشنی برای آزادی

گروه کوچویی مایل بودند بعد از این خط‌کشی من به اتاق آنها بروم. آقایان غیوران، مرتضی تجریشی، عسگراولادی، بادامچیان و کوچویی تک تک به سراغم می‌آمدند و می‌خواستند که پیش آنها بروم، بدشان نمی‌آمد که افراد شناخته شده بین‌شان باشد تا به عنوان پایگاهی تبلیغی از آن استفاده کنند. ضمناً با این حرکت، سمپاتیهای این خط فکری (مستقل) نیز به آنها می‌پیوستند. اما از آنجا که من به این تاکتیک اعتقادی نداشتم اعلام کردم: من با شما رفیقم، علاقه دارم، ولی برخوردارهای شما را قبول ندارم و صلاح من نیست که به جمع شما پیوندم، اما به رفت و آمد خود به اتاق شما ادامه می‌دهم، با شما غذا و میوه می‌خورم. حرفهای مجاهدین را هم در برابر شما قبول ندارم، ولی از نظر سیاسی این کار (پیوستن به جمع شما) به صلاح من نیست. و به صلاح هم نبود زیرا جسته و گریخته شنیده بودم که رژیم قصد دارد تا تعدادی از اصحاب فتوا را آزاد کند.

تعدادی از اصحاب فتوا از زمان قتل حسنعلی منصور در زندان بودند و ده - دوازده سال از محکومیت‌شان می‌گذشت، دیگر خسته شده بودند، سن و سال‌شان هم زیاد بود. رژیم می‌دانست که اگر ایشان بیرون بیایند دیگر چریک نمی‌شوند و کار مخفی نمی‌کنند و حداکثر در حد کارهای علنی و هیئت و جلسات تفسیر و دعا فعال خواهند بود. همچنین رژیم می‌دانست این تعداد به جهت مخالفت‌شان با مجاهدین اگر آزاد شوند و بیرون بروند علیه مجاهدین تبلیغ می‌کنند، پس آنها برای رژیم ضرری نداشتند. از طرفی هم رژیم (برای فروکش کردن برخی اعتراضات داخلی و بین‌المللی) می‌خواست کمی آزادی بدهد. لذا افرادی چون عسگراولادی، انواری، حیدری، عراقی و... را به زندان

قصر برد و طی جشن سپاسی به مناسبت سالگرد ۱۵ بهمن^{۱۶} مورد عفو قرار داده آزادشان کرد.^{۱۷}

بدین ترتیب اگر من هم به جمع این گروه می پیوستم، با آنها آزاد می شدم، در حالی که در آن برهه اعتقادی به آزادی نداشتم و لازم بود که تحمل کیفر کنم و محکومیتم را بکشم. من عده‌ای را به دلایلی جمع کرده و با خود همراه نموده بودم، جریانی مستقل از چپ و مجاهد و... راه انداخته موضع مشخص و مستقلی اتخاذ کرده بودم. اگر در این شرایط آزاد می شدم حتماً به عده‌ای ضربه روحی وارد می شد.

در میان خطوط

به هر روی من به جمع این افراد وارد نشدم و به اتاق‌شان نرفتم. مجاهدین هم بی میل نبودند که من به جمع فتواییها پیوندم. می گفتند: تو جایث آنجاست. آنجا راحت تر هستی، در اینجا کسی با تو کاری ندارد، تو با ما هم‌خوانی و هم‌فکری نداری و... مسعود رجوی برایم پیغام فرستاد که رفقایث آنجا هستند، برو و همراه‌شان باش. گفتم: به کسی اجازه نمی‌دهم برایم تعیین تکلیف کند، هر جور که دلم بخواهد زندگی می‌کنم و در هر جمعی که مایل باشم، خواهم ماند، شما هم نمی‌توانید مرا بیرون کنید. من هر ساعتی که خودم بخواهم به جمع آنها می‌روم و تا زمانی که نخواهم در همین جمع می‌مانم. آنها مهدی بخارایی^{۱۸} و مجید معینی^{۱۹} را تحریک کردند تا به سراغم بیانند و برای رفتن به نزد فتواییها متقاعدم کنند. گفتند: فلانی اگر تو آنجا بروی راحت تر هستی، اینجا بچه‌ها تو را اذیت می‌کنند، پیش رفقایث راحت تر می‌توانی زندگی کنی. با آنها برخورد تندی کردم و گفتم: به هیچ کس ربط ندارد که من کجا باشم! مگر شما پلیس هستید که تعیین تکلیف می‌کنید؟! من وظیفه خودم را خوب می‌دانم و کارم را هم بلدم، نیاز به بزرگ‌تر ندارم. بعد از این اصرارها و حیلها که نتوانستند تصمیم و سیاست‌شان را بر من تحمیل کنند از راه دیگری وارد شدند. آنها برای اذیت کردن من، دو نفر چپی را در اتاق نگه داشتند و به آنها گفتند: شما همین جا بمانید و نروید، اگر بروید راستها مسلط می‌شوند. شما بمانید تا ما بتوانیم عزت را از این اتاق بیرون کنیم. چپها ماندند من هم ماندم. در این اتاق غیر از مسعود رجوی، یکی - دو نفر دیگر از بچه‌های رده بالای سازمان بودند که به آنجا حالت مرکزیت می‌داد. آنها فکر می‌کردند من به بودن چپها حساسیت نشان می‌دهم. آن دو چپی گفتند: ما می‌خواستیم از این اتاق برویم ولی به ما گفتند بمانیم. گفتم: از نظر من هیچ اشکالی ندارد شما بمانید من هم می‌مانم. من با اینها رفیق شدم. قدم می‌زدیم، بحث و صحبت می‌کردیم، حتی من شبها پهلوی یکی از اینها می‌خوابیدم. روزها معمولاً در اتاق نبودم و به این طرف و آن طرف می‌رفتم؛ کتاب

می خواندم و یا در اتاق تلویزیون به تماشای اخبار و فیلمهای پلیسی می نشستم. وقتی به اتاق برمی گشتم می دیدم که بچه‌های سازمان دو تا دو تا، سه تا سه تا، پنج پنج می کنند، اما با ورود من، حرفهایشان را قطع می کردند. گویی که یک ساواکی وارد اتاق شده است، همه ساکت می شدند. من هم بی خیال یک ساعت آنجا می نشستم، با لباسهایم ور می رفتم یا با کتاب خود را مشغول می کردم. بعد از ساعتی که اعصاب آنها خرد می شد و برنامه‌شان به هم می خورد، بلند شده بیرون می آمدم. در هر اتاقی من دو - سه سمپات داشتم که پراکنده بودند. در آن اتاق هم چهار سمپات داشتم. مجاهدین سعی داشتند که ما را از آن اتاق بیرون کنند ولی موفق نمی شدند. ما (من و سمپاتهایم) به آنها گفته بودیم جمع یک ضابطه دارد، ما این ضوابط را تا جایی که مخالف اعتقاداتمان نباشد رعایت می کنیم و هر جا که ببینیم مخالف اصول و عقایدمان باشد رعایت نخواهیم کرد، از کسی هم ترس و واهمه نداریم.

در اوین به ندرت ملاقات می دادند. در ملاقاتها غالباً برای افراد میوه می آوردند که بین همه تقسیم می شد. اما افراد اتاق ۲ وقتی به ملاقات می رفتند، می گفتند ما میوه‌مان را به مجاهدین می دهیم و از آنها هم میوه می گیریم، به چیپها هم به خاطر رعایت مسائل انسانی فقط میوه می دهیم ولی نمی گیریم. این کار توهین به آنها بود و چنین وضعی را نپذیرفتند.

مجاهدین نیز میوه‌شان را به چیپها می دادند ولی به افراد اتاق ۲ نمی دادند. یک بار حسین منتظر حقیقی از طرفداران افراد اتاق ۲ از ملاقات که برگشت میوه‌ای آورد و گفت: به اتاق دویبها هم بدهید. رجایی^{۲۰} در آن موقع ارشد اتاق آنها (اتاق شماره ۱) بود و به تیپ فکری ما نزدیک بود. او به خواسته منتظر حقیقی میوه‌ها را تقسیم کرد و به اتاق دویبها داد، البته آنها قبول نکردند گفتند که اگر میوه را بگیرند موجب درگیری می شود. موقع تقسیم، من در اتاق نبودم. وقتی آمدم محمد حیاتی که ارشد اتاق ما بود گفت: این میوه سهم حسین منتظر حقیقی است اما چون به اتاق دویبها داده ما از آن استفاده نمی کنیم، مجاهدین و سمپاتهای ما دست به این میوه نمی زنند، شما اگر می خواهید بخورید. ما گفتیم می خوریم، مسئله‌ای نیست. ما که چهار - پنج نفر در آن اتاق بودیم سهم خودمان را خوردیم. مجاهدین، بقیه را برگرداندند. اتاقهای دیگر هم به همین شکل عمل می کردند. مثلاً در اتاق شماره ۴، از جمع نوزده نفری، ده نفرشان از جمله بهزاد نبوی میوه را خورده بقیه سهم‌شان را برگردانده بودند. در اتاق شماره یک این میوه‌ها در گوشه اتاق آن قدر ماند تا خراب شد.

شاپور خوشبختیان^{۲۱} به کار پانسما وارد بود، وقتی بچه‌ها در بازی یا سایر مواقع دست و پایشان زخمی می شد به کمک آنها می رفت. در همین اوضاع و احوال، یکی از

مرزبندیهای ایدئولوژیک □ ۴۰۷

بچه‌ها برای پانسمان به آن اتاق (شماره یک) می‌رود. به او میوه تعارف می‌کنند، او دو عدد سیب بر می‌دارد، یکی را خورده دیگری را با خود می‌آورد.

در آن موقع دو نفر از بچه‌ها مریض بودند و نمی‌توانستند میوه‌ترش (مثل پرتغال) بخورند. شاپور سیب را به مسئول میوه آن اتاق داد و گفت: میوه مال من است به فلانی بدهید که دلش درد می‌کند و نمی‌تواند میوه دیگری بخورد لزومی هم ندارد که بگویی سیب از کجا آمده است. ارشد آن اتاق با مسعود رجوی مشورت می‌کند. مسعود می‌گوید: نخیر! شاپور یا باید خودش آن سیب را بخورد و یا آن را پس دهد. این سیب، سه - چهار روز در آن اتاق ماند. تا اینکه صدای شاپور بلند شد و گفت: بابا، این سیب دارد خراب می‌شود، چرا آن را نمی‌خورید؟ بهروز ذوفن گفت: من سیب را می‌خورم، برایم مهم نیست، و خورد. شاپور به او اعتراض کرد که چرا سیب را خوردی، من آن را برای مریضها آورده بودم و تو سالم هستی. مشاجره و بحث بالا گرفت. مسعود رجوی و سمپاتهایش به طرفداری از بهروز وارد دعوا شدند و به شاپور گفتند تو اینجا عامل تحریک شده‌ای، اینجا چاله‌میدان نیست که شاخ و شانه می‌کشی! بعد با او گلاویز شدند و او را تهدید به قتل کردند. من از پشت در حرفهای آنها را می‌شنیدم. به او گفتند: تو آلت دست دیگران هستی و آنها تو را تحریک کرده‌اند، برو بهشان بگو اگر راست می‌گویند خودشان جلو بیایند. منظور آنها من بودم. دیدم که او را خیلی اذیت می‌کنند، هفت - هشت نفری به میداناری مسعود، هی تکرار می‌کردند کسی که تو را تحریک کرده اگر راست می‌گوید خودش جلو بیاید و حرف بزند، تا پدرش را در بیاورم. دیدم که نمی‌شود ساکت ماند تا آنها هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. یک دفعه در را باز کرده، بدون اینکه چیزی بگویم وارد اتاق شدم. همه به جای خودشان برگشتند. نگاهی به همه انداختم، دو - سه قدم در طول و عرض اتاق برداشتم. نفس بلندی کشیدم و بعد خارج شدم. دوباره دعوا سر گرفت. باز در را باز کردم و برگشتم، این بار دیگر خارج نشدم و در جایی نشستم. سر و صدا خوابید و دعوا خاتمه یافت.

واقعاً این بازیها از نظر من مسخره و مضمزکننده بود. به خود می‌گفتم: ما چقدر بدبختیم، که اینها می‌خواهند فردا بر ما حکومت کنند! خدا چنین روزی را نرساند! مجاهدین در اعیاد مذهبی، مراسم نمی‌گرفتند، اما افراد اتاق ۲ به مناسبتهای مختلف، مبعث، عید قربان، غدیر خم و... حتی عید نوروز مراسم می‌گرفتند و مجاهدین را هم برای شرکت دعوت می‌کردند، ولی هیچ کدام نمی‌رفتند. به یاد دارم که در شب عید نوروز (سال ۵۶) بچه‌های اتاق ۲ به دیدن مجاهدین رفتند، ولی مجاهدین بازدید آنها را پس ندادند، اما سه - چهار مرتبه در بالا و پایین به دیدن چپپها رفتند، مراسم داشتند و

نمایش جمعی درست کرده به تماشا نشسته بودند، اتاق دویبها را هم شرکت نداده بودند. اینها (اصحاب فتوا) به عنوان احترام در مراسم آنها (مجاهدین) شرکت می‌کردند و به دیدارشان می‌رفتند ولی آنها (مجاهدین) احترام متقابل را نگه نمی‌داشتند و باز دیده‌ها را پس نمی‌دادند.

در روز اول ماه مه (۱۱ اردیبهشت - روز کارگر) چپها بین خودشان اختلاف به وجود می‌آمد و درگیر می‌شدند و نمی‌توانستند مراسم برگزار کنند. مجاهدین هم که آن قدر دگم بودند و هیچ مراسمی نمی‌گرفتند، برای اول ماه مه جشن می‌گرفتند. چپها هم به این مراسم می‌آمدند. در این روز پرخوری می‌کردند؛ میوه، شیرینی، صبحانه مفصل (کره و عسل) می‌خوردند. به نام کارگر بود و به کام اینها! ما در این مراسم شرکت نمی‌کردیم. می‌گفتیم: کدام کارگر در چنین وضعی است. کارگر در فقر است و شما به نام او پرخوری می‌کنید! کارگر بیچاره که کره و عسل گیرش نمی‌آید!

مجاهدین، اتاق دویبها را بایکوت و هر نوع مراوده و صحبتی را با آنها ممنوع کرده بودند. مثلاً اگر اتاق دویبها ناخن‌گیر می‌خواستند مجاهدین نمی‌دادند ولی به چپها هر چه می‌خواستند می‌دادند. دکتر شیبانی توانسته بود یک قرآن و نهج‌البلاغه بگیرد. چون کتاب دیگری نبود. نهج‌البلاغه را به شش بخش قسمت و هر قسمت را جداگانه با خمیر نان، جلد و صحافی کرده بودیم. هر کدام از این قسمتها در بین شش اتاق می‌پرخید. مثلاً از صبح تا ظهر در فلان اتاق و بعد از ظهر در اتاق دیگر بود. گاهی بعضی از این مجلدات در اتاق ۲ بود، چرا که این کتاب متعلق به مجاهدین نبود تا جلو تبادل آن را بگیرند. اگر مجاهدین می‌خواستند به اتاق دویبها این کتاب را بدهند و یا بگیرند از طریق دریچه در این کار را می‌کردند و حاضر نبودند در را باز کنند و اصحاب فتوا را ببینند.

جالب اینکه مجاهدین به اتاق دویبها می‌گفتند شما نجس! کافر و ضد انقلاب هستید نه چپها! می‌گفتند اگر ما به اتاق دو برویم پاهایمان نجس می‌شود.

مجاهدین در هر اتاقی دو نفر چپی نگه داشته بودند تا افراد مستقل و یا کسانی را که نسبت به اتاق دویبها سمپاتی داشتند، اذیت کنند. در اتاق ما هم برای اینکه مرا اذیت و اودار به خروج از آنجا کنند دو نفر چپی را حفظ کرده بودند. یکی از آنها محمدعلی ملکوتیان بود که خیلی خشن و تند بود. هر روز یکی - دو نفر در هر اتاقی کارگری می‌کردند، ظرفها را خشک می‌کردند، سفره را می‌انداختند و جمع می‌کردند، اتاق را نظافت می‌کردند و....

از آنجا که می‌دانستند من مقلد و قایل به رعایت نجاست و پاکی مارکسیستها هستم، دو نفر چپی اتاق ما را مسئول کرده بودند تا همیشه و هر روز ظرفها را خشک کنند. با

این حال من غذا را همان جا می‌خوردم، مجاهدین عمداً می‌پرسیدند: تو که می‌گویی اینها نجس هستند پس چطور در این ظرفها غذا می‌خوری. می‌گفتم: اسلام می‌گوید: ولاتَجسسوا (تجسس نکنید)، من که ندیدم اینها (چیپها) ظرفها را خشک کنند، من وظیفه دارم روزی که اینها کارگری می‌دهند این مسائل را رعایت کنم که می‌کنم. معمولاً در این روزها به اتاقهای دیگر می‌رفتم و مهمان بچه‌ها می‌شدم. مجاهدین می‌گفتند: عزت تاکتیکی برخوردار می‌کند.

من حتی قبل از صدور فتوا به خاطر استنباطی که از طرز تفکر مارکسیستها داشتم جانب احتیاط را رعایت می‌کردم اما مراقب رفتارم بودم و تا به جای جذب، آنها را دفع نکنم. ضمن اینکه برای آنها احترام قایل بودم و با بسیاری از ایشان دوست بودم و آنها را بر بسیاری از عافیت‌طلبان و خودمداران ترجیح می‌دادم اما برخی مسائل را رعایت می‌کردم، تقیه هم نمی‌کردم و خود چیپها هم می‌دانستند که من یک سری مسائل را رعایت می‌کنم طوری که حتی اخلاق شخصی‌ام را می‌دانستند. مثلاً از آنجا که کف پایم زخم شده و بعد گوشت اضافه آورده بود و نمی‌توانستم با دمپایی نازک راه بروم، لذا یک دمپایی مخصوص داشتم. چیپها می‌دانستند و رعایت می‌کردند و آن را نمی‌پوشیدند اما بعضی از ایشان نمی‌فهمیدند و آن را به پا می‌کردند. در چنین وضعی برای حیاط‌گردی نمی‌رفتم و دمپایی را از پای طرف در نمی‌آوردم و حتی، با دمپایی دیگری می‌رفتم، و هر وقت دمپایی‌ام را پیدا می‌کردم می‌شستم و پا می‌کردم. اما بعضی از این آقایان برخوردهای خوبی نداشتند، به دمپایی‌شان کهنه بسته یا رنگ مالیده و علامت زده بودند. بعضیها هم عمداً دمپایی آنها را به پا می‌کردند تا مسئله به وجود آید. اگرچه بعضیها توجه نداشتند و می‌پوشیدند، و یک دفعه این آقایان به حیاط می‌رفتند و در راهرو یقه طرف را می‌گرفتند و می‌گفتند: مگر چشمت کور است؟ مگر نمی‌بینی که علامت دارد؟ و... من به این برخوردها و مسائل اعتقادی نداشتم. اگر لباسم را می‌شستم روی بند آنها نمی‌انداختم، به دست می‌گرفتم و به حیاط می‌رفتم تکان می‌دادم می‌چرخاندم تا نیمه خشک می‌شد. در اتاق، چیپها شطرنج و تخته نرد بازی می‌کردند یا کتابهای مارکسیستی می‌خواندند و بحث می‌کردند، من هم در گوشه‌ای از اتاق (نزدیک در و بدترین جا) می‌نشستم، تا مزاحم آنها نشوم. گاهی متکایی زیر سرم می‌گذاشتم بالای سرم هم یک پلاستیک بود که لباس شسته شده و نیمه خشکم را روی آن پهن می‌کردم تا خشک شود. آنها هم می‌دانستند و کسی لباسش را جای لباس من نمی‌گذاشت، اگر هم می‌گذاشت من با او دعوا نمی‌کردم، و به صورتی که آنها نفهمند پلاستیک را می‌بردم آب می‌کشیدم.

در کمون، ظرفها را با هم می شستند اما اصحاب فتوا به خاطر اینکه اینها مارکسیستها را نجس می دانستند، می گفتند اول غذای ما را بدهید تا کفگیر و ملاقه، به ظرفهای آنها نخورد؛ در حالی که در انتهای بند، سماوری بود و همه می رفتند از آنجا چای برمی داشتند. این آقایان یک کتری دم نگهبانی می آوردند و می گفتند: چای ما را در این کتری بریزید. ما از آن سماور که دست چپها به آن می خورد، چای نمی خوریم! من می گفتم: اینها چای نخورند بهتر است!

اگر چپها می رفتند دیگ غذا را می شستند آنها می رفتند و دوباره آن را آب می کشیدند و دم نگهبانی می گذاشتند. به آنها می گفتم که این کارها و برخوردهای شما موجب سوءاستفاده ساواک می شود.

بایکوت

در زمانی که هنوز تغییر ایدئولوژی سازمان رسمی و علنی نشده بود، مجاهدین به چپها بها می دادند و روابط عمیقی با آنها برقرار کرده بودند که معترضین به آن به شدیدترین وجهی تنبیه و بایکوت می شدند.

در اوین هم این روند به مراتب شدیدتر ادامه داشت و مجاهدین به هر وسیله ممکن مخالفین را از سر راه برمی داشتند. بازار برچسب زدن و شایعه داغ بود. به هر کسی که مخالف عقاید و نظر آنها بود برچسبی می زدند. اگر کسی بازاری بود می گفتند: «خرده بورژوا»، «سرمایه دار» و یا «شکمبار». اگر تیپ روشنفکر و دانشجو بود می گفتند: «خصلتهای او هنوز حل نشده است.^{۲۲}» برای بایکوت افراد توجیه می کردند: «اینها نارسایی دارند، خصلتهای بورژوازی دارند، به درد نمی خورند، باید مدتی در انزوا قرار بگیرند تا تنبیه شوند و روی شان کم شود»، «زدن برچسبهای «پلیس»، «بریده»، «ساواکی» و... عادی بود.

درباره عده ای که مواضع خوبی داشتند و هیچ وصله ای به آنها نمی چسبید، می گفتند: «چون پلیس نسبت به ایشان حساس است سعی کنید زیاد بهشان نزدیک نشوید، این کار به ضررتان است.» درباره بعضیها که هنوز به دادگاه نرفته بودند، می گفتند اینها نامه عفو نوشته اند. در حالی که نامه عفو را معمولاً بعد از محکومیت می نویسند. درباره مخالفانشان که تازه از کمیته (مشترک) می آمدند. می گفتند: «خبر رسیده که ایشان در کمیته با پلیس همکاری کرده است و در سلول گزارش رد می کرده است.» یا می گفتند: «بازجویی اش خراب بوده و بدون کتک همه را لو داده و همه چیز را گفته است.» و یا می گفتند: «این ضعیف است، مواظب باشید چیزی به او نگوئید چون ممکن است برود و گزارش بدهد و چون هنوز دادگاه نرفته، سعی کنید قبل از تشکیل دادگاه به او چیزی

نگویید. دو - سه ماه طول می کشید تا فرد به دادگاه برود، اینها می خواستند صبر کنند و او را در این مدت زیر نظر بگیرند تا ببینند چه موضعی می گیرد. با این وصله‌ها زمینه را آماده می کردند.

مثلاً می گفتند: با فلانی که تازه از کمیته آمده، صحبت نکنید چرا که ساواکی است. حال دلیل این حرف برای کسانی که موضع درستی داشتند مشخص بود و می دانستند که آن شخص از جمله افرادی است که آنها را تأیید نمی کرد و مواضع آنها را قبول ندارد. هر وقت این بدبخت را به داخل بند می آوردند با او برخورد تشکیلاتی و جمعی می کردند و تمام بند او را بایکوت می کردند.

بایکوت خیلی سازمان دهی شده و با نظام تشکیلاتی اجرا می شد. برای پسر و دختری که به خاطر شعارنویسی دستگیر شده بودند و دست در دست هم داشتند یا دختری چادرش را برمی داشت و از روسری استفاده می کرد می گفتند: «این انقلابی است و دارد مسائل را حل می کند.» اما کسی را که ته ریش می گذاشت می گفتند: «این مرتجع و دگم است.» حتی جواب سلام چنین کسی را هم نمی دادند. با وی حرف نمی زدند و هیچ مسئولیتی به او واگذار نمی کردند. هیچ گونه مشورتی حتی در مسائل صنفی با او نمی کردند. بالاچار که سر یک سفره می نشستند، کسی حاضر به هم کاسه شدن با او نمی شد. در ظرف جداگانه به او غذا می دادند. این از هر کاری برای زندانی سیاسی بدتر بود. ننگ به حساب می آمد. این آدم مدتی در آن شرایط سر می کرد تا اینکه می فهمید در این جو نمی تواند زندگی کند و به ناچار گاهی اوقات از اعتقادات خود صرف نظر می کرد. این تغییر موضع یا تاکتیکی بود یا عملی. مجاهدین هم از این فرصت استفاده کرده روی او کار می کردند. ناگهان کسی را که تا لحظاتی پیش ساواکی و جاسوس بود، بعد از نیم ساعت پچ پچ دو نفره مجبور به انتقاد از خود می شد و معذرت می خواست. یک دفعه همه با او دوست و برادر می شدند... نیم ساعت طول نمی کشید که آنها هم موضع قبلی خود را رفع و رجوع می کردند، گزارش می دادند که اشتباه کرده اند و او را با کس دیگری عوضی گرفته اند و آن فردی را که جاسوس و همکار پلیس بود به قصر برده اند و به اینجا نیاورده اند.

اگر کسی تحت این فشارها و محدودیتها حاضر به اظهار ندامت و پشیمانی نمی شد و از خود انتقاد نمی کرد و از جمع معذرت نمی خواست، آن قدر به بایکوت او ادامه می دادند که به یکی از این حالتها دچار می شد: یا خسته می شد و می گفت: «آقا! غلط کردم ببخشید.» در چنین حالتی آنها دست به کار توجیه می شدند و می گفتند: «حالا شد! او به حقیقت رسیده است، چون حقیقت روشن است اگر کسی صادق و ضمیرش

روشن باشد بالاخره به حقیقت می‌رسد و این آدم هم چون صادق بود به حقیقت رسید.»

در حالت بعدی فرد آن قدر ضعیف و سست عقیده بود که در پی بیزاری از مجاهدین به چپها می‌گرایید. چپها هم از این فرصت استفاده می‌کردند و وقتی می‌دیدند کسی کمبود عاطفه و ارتباط دارد، با او ارتباط گرفته کمبودهایش را جبران می‌کردند و امکاناتی در اختیارش می‌گذاشتند و او ناخود آگاه و ناخواسته به دامن آنها می‌افتاد. در این حالت مجاهدین با قیافه حق به جانب می‌گفتند: «ما از اول می‌دانستیم که این فرد مسلمان نیست، به دروغ خودش را به مذهبیها می‌چسباند، ما از اول می‌دانستیم که سرانجام وی به کجا ختم می‌شود.» بچه‌های سمپاتی که در جریان کار نبودند فکر می‌کردند که اینها معجزه کرده‌اند! و پیش‌بینی‌شان درست از آب در آمده است! فکر می‌کردند که مجاهدین، علمی و آگاهانه فکر می‌کنند و تصمیم می‌گیرند. نمی‌دانستند که آنها خود زمینه چنین اعراضی را پیش آورده‌اند. در حالت دیگری که فرد نه حاضر به قبول مجاهدین و نه چپها بود و از ضعف اعتقادی و شخصیتی هم رنج می‌برد، به جایی می‌رسید که جز به نجات جان خویش و آزادی و رفتن به نزد زن و بچه، به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد. لذا حاضر به نوشتن عفونامه می‌شد و اقرار به اشتباه می‌کرد و نزد پلیس به غلط کردن و نفهمیدن می‌افتاد، که پشیمان است و می‌خواهد به مملکت خدمت کند! در این حال مجاهدین باز مدعی می‌شدند: «این فرد از ابتدا بریده و سازش‌کار بود، حرف ما در مورد او درست و بایکوت حقیقت بود.» این تبلیغات و توجیحات اجازه نمی‌داد که افراد به ریشه‌ها و دلایل فکر کنند، حقایق زیر آوار دروغ و شانتاژ مخفی می‌ماند.

عفونویسیها از سال ۵۵ به بعد بیشتر شد. اغلب چپها بودند که نامه می‌نوشتند و به ندرت از میان مذهبیها کسی تن به این کار می‌داد. اما از این سال به بعد بر اثر شدت دیکتاتوری و فشار داخل زندان، از میان مذهبیها هم کسانی حاضر به عفونویسی شدند. پلیس با همه یکسان برخورد نمی‌کرد، برخی را با یک نامه، بعضی را به توجیه و دلایل مختلف آزاد می‌کرد و بعضی را هم به لجن می‌کشید؛ اول از آنها، خبرچین و جاسوس می‌ساخت و بعد از استفاده از آنها، آزادشان می‌کرد. تعدادی را به مصاحبه‌های تلویزیونی و مطبوعاتی می‌کشاند، این بستگی به شخصیت و حد انعطاف و سازش‌پذیری زندانی داشت.

این در حالی بود که هیچ کس تحلیل نمی‌کرد که چرا مبارزی که عمری مجاهدت کرده، سختی کشیده و بازجویی و شکنجه را از سر گذرانده و چند سالی هم در زندان

مرزبندیهای ایدئولوژیک □ ۴۱۳

بوده است چطور به یک باره حاضر به عفونویسی و حتی همکاری با رژیم می‌شود، و رژیم را به گروه‌های مبارز ترجیح داده از انقلاب و انقلابی بودن، متنفر و بیزار می‌شود. عده‌ای بودند که بایکوت و دیکتاتوری هر چند طولانی، تأثیری در روند و رویه فکری و اعتقادی آنها نداشت و به راه خود می‌رفتند. مشکل اساسی مجاهدین هم با ایشان بود که نمی‌توانستند هر انگ و برجسبی را به آنها بزنند و لجن‌مال‌شان کنند. البته مجاهدین در میان خود مخالفینی هم داشتند. ولی نمی‌توانستند روی پای خودشان بایستند لذا به طور تاکتیکی و به ظاهر کرنش می‌کردند و تسلیم می‌شدند. همه کسانی که در جمع بودند با اینها هم‌فکر نبودند. خیلیها بی‌تفاوت بودند. تعدادی هم اصلاً مخالف بودند. منتهی این اختلاف خود را بروز نمی‌دادند و یا موضع نمی‌گرفتند. مجاهدین با مخالفین فاقد موضع، هم‌زیستی داشتند. با مخالفی که با آنها کاری نداشت اگر تأییدشان هم نمی‌کرد، کاری نداشتند و جبهه‌گیری نمی‌کردند. با این فرد حتی خوش و بش هم می‌کردند. این فرد برای مجاهدین بی‌خطر بود و جو را خراب نمی‌کرد. وقتی درباره چنین فردی سؤال می‌شد که چرا این طور است؟ می‌گفتند: چه کار دارید او سر به کار خود دارد، اهل مطالعه و کار نیست، دلش می‌خواهد این‌طور زندگی کند.

از زندانیان اتاق ۲، بادامچیان به زبان عربی مسلط بود. چون کتابی آموزشی در این زمینه آنجا نبود، وی به بچه‌ها درس عربی می‌داد. مجاهدین نمی‌گذاشتند که اعضا و سمپاتیهایشان در این کلاس شرکت کنند. اصلاً آنها مخالف فراگیری زبان عربی بودند و نمی‌گذاشتند بچه‌ها عربی بخوانند. چرا که می‌ترسیدند بچه‌ها با فراگیری زبان عربی به مزخرفاتی که آنها به نام تفسیر و برداشت از قرآن به خوردشان می‌دهند، آشنا شوند. اینها وقتی آیات قرآن را می‌خواندند از آیات، تفاسیر مارکسیستی می‌کردند. وقتی فردی عربی می‌خواند، در می‌یافت که آنها چه تفکر انحرافی و التقاطی را در لوای تفسیر بیان می‌کنند، لذا افرادی را که عامداً و عالماً به خواندن عربی می‌پرداختند، بایکوت می‌کردند.

بهر روز ذوفن از نفرات اتاق ما، تاکتیک اتاق دویبها را خیلی تأیید نمی‌کرد، اما با آنها مرادداشت و گاهی با بعضی از ایشان گپ می‌زد، ناخن‌گیر، نخ و سوزنی می‌داد و می‌گرفت، ولی کاملاً تأییدشان نمی‌کرد. بهروز از روی بی‌کاری چند جلسه برای آموختن عربی پیش بادامچیان رفت. خیلی احساسی و عاطفی بود و وابستگی شدیدی به خانواده، مادر و یا نامزدش داشت. گاهی به یاد راحتیهای بیرون زندان می‌افتاد و حتی بعضی شبها مادرش را در خواب صدا می‌زد. مجاهدین پس از وقوف از حضور وی در کلاس بادامچیان بایکوتش کردند. او آدم بدخواهی بود. شبها پانزده، بیست نفر

در یک اتاق به صورت کتابی می‌خوانیدیم. او در خواب دست و پای، لنگ و لگدی به این طرف و آن طرف می‌انداخت، لذا برای او حرفهای ناچسب غیر اخلاقی درآوردند و بایکوتش کردند. بهروز خیلی حساس و عاطفی بود. کشش این حرفهای بی‌ربط و بیجا را نداشت، و مریض شد.^{۲۳} وضع بهروز به لحاظ روحی و جسمی خیلی وخیم شد. هیچ‌یک از مجاهدین حاضر به پرستاری از او نبودند حتی حاضر نمی‌شدند یک قاشق آب به حلق او بریزند. اتفاقاً همان دو نفر چپی که در اتاق‌مان بودند به او می‌رسیدند و به او آب و غذا می‌دادند و کمکش می‌کردند. بعد از چند روز موسی خیابانی^{۲۴} با بهروز صحبت و اتمام حجت کرد که این (برخوردها) یک طرف سکه است، طرف دیگر سکه هم این است، یعنی تو می‌توانی در عین مخالف بودن با ما بی‌تفاوت باشی، موضع‌نگیری و در پی ارتباط با اتاق دویبها هم نباشی، ما هم رابطه سابق خود را با تو پی خواهیم گرفت. ولی اگر بخواهی با مخالفین ما برنامه داشته باشی و رفت و آمد کنی همین آش و همین کاسه در انتظارت هست. او هم چون تحمل و طاقت این همه فشار روحی و روانی را نداشت. بدون هیچ توضیحی کلاس عربی را تعطیل کرد و دیگر به اتاق ۲ نرفت. آنها هم با او رابطه سابق‌شان را دنبال کردند.^{۲۵}

مثالث ربانی^{۲۶}، عزت، رسولی!

مواضع مجاهدین در قبال حمایت از مارکسیستها و تخطئه اتاق دویبها، موجب شد تا برخی روحانیون در برابر مجاهدین مواضع تندتری بگیرند و درباره ارتباط آنها با مارکسیستها هشدار بدهند.

در این اوضاع و احوال، ساواک هم به دنبال بهره‌برداری خود از این شرایط و فضا بود. رسولی گاهی مرا به بازجویی می‌برد، که بیشتر موارد الکی و بی‌مورد بود. او مرا به داخل سلول می‌برد و می‌گفت: اینجا بنشین الآن می‌آیم. دو - سه ساعت می‌نشستم و از او خبری نمی‌شد. بعد نگهبان می‌آمد و می‌گفت: پاشو برویم!

وقتی برمی‌گشتم باید غیبتم را برای بچه‌ها توجیه می‌کردم و می‌گفتم که در بازجویی چه گذشته است. جریان را به آنها می‌گفتم ولی کسی قبول نمی‌کرد. می‌گفتم: رفتم آنجا، اما هیچ بحثی پیش نیامد و دو ساعت علاقم کردند بعد هم برگرداندند. معلوم بود که این هم از حیل‌های رسولی بود تا وضعیت مرا نزد سایر زندانیان زیر سؤال ببرد و بین من و ایشان اختلاف ایجاد کند.

اواخر سال ۵۵ یا اوایل سال ۵۶، در ادامه همین بازیه‌ها، یک روز وقتی وارد اتاق بازجویی شدم، دیدم رسولی و ربانی شیرازی آنجا هستند. سلام کردم و نشستم. با ربانی صحبت نکردم، وانمود کردم که نمی‌شناسمش. رسولی پرسید: چرا با ایشان

صحبت نمی‌کنی؟ آقای ربانی خودش بلند شد و به سویم آمد و احوال‌پرسی و روبوسی کرد.

من ربانی را از بیرون می‌شناختم و در زندان قصر با هم بودیم. علت این ملاقات و دیدار از آن رو بود که روزی رسولی به بند یک رفته گفته بود: در بند دو همه کمونیست شده‌اند فقط عزت مذهبی است. ربانی گفته بود: عزت که زنده نیست. وانمود کرده بود که خبر دارد من زنده نیستم. رسولی گفته بود: کی گفته زنده نیست، او سُر و مُر و گنده در بند دو است فقط کمی کسالت دارد. او به ربانی گفته بود: می‌خواهی ملاقات بدهم تا او را ببینی؟ او هم از روی سادگی گفته بود: بله! مدتی است که او را ندیده‌ام!

در اتاق بازجویی، ربانی رو به من گفت: آن روز، آقای رسولی گفته بود که تو مریض هستی، می‌خواستم ببینم. با تندی گفتم: من که راضی نبودم، ربانی فهمید که موضوع از چه قرار است. رسولی گفت: من چند دقیقه می‌روم، کار دارم؛ شما حرفهایتان را با هم بزنید، هر وقت خواستید بروید. به نگهبان هم گفتم: هر موقع خواستند می‌توانند برگردند. حدس من این بود که رسولی در اتاق میکروفون کار گذاشته است. از این رو صحبتها و مطالب را آهسته و نزدیک گوش ربانی می‌گفتم و مباحث عادی را بلند بلند می‌گفتم تا حتماً پلیس بفهمد. برای اینکه خیالم راحت شود، جای‌مان را هم عوض کردیم، چرا که احتمال می‌دادم در صندلی یا میز نزدیک به ما میکروفون کار گذاشته باشند.

ابتدا به آقای ربانی گوشزد کردم که رسولی که الآن به تو آیت‌الله می‌گوید، همان کسی است که تا دو سال پیش شلاقت می‌زد، فکر نکن با دو تا آیت‌الله گفتن با تو خوب شده است، نگذار گولت بزند^{۲۷}، که یک وقت چیزی و حرفی علیه بچه‌ها بزنی یا بنویسی. این برخورد و رفتار اینها الآن برای آن است که می‌خواهند از تو سوءاستفاده کنند. حواست جمع باشد. به سایر آقایان (روحانیون زندانی در بند یک) این مطلب را بگو، اگر اینها دو روز دیگر کارشان تمام شود، همه شما را در سطل آشغال می‌ریزند. ربانی گفت: ما حواسمان جمع است، شنیدیم در بند دو ناراحتی، می‌خواهی بگویم که تو را به بند یک بیاورند؟ گفتم: نه! می‌دانم که تو ناراحت من هستی ولی من هیچ وقت و به هیچ وجه از پلیس تقاضایی نمی‌کنم، تو هم به خاطر من چنین تقاضایی از آنها نکن، من اینجا راحت‌تر هستم، وظیفه دارم اینجا بمانم و در برابر اینها (مجاهدین) بایستم، نباید میدان را خالی کنم. به او تأکید کردم: فکر نکن حالا که اینها (بخشی از مجاهدین) مارکسیست شده‌اند اوضاع خراب شده است، بلکه برای ما بهتر همین بود که اینها تکلیف‌شان را مشخص کنند، گرچه این جریان ضربه بزرگی برای ما هم بود

ولی هشداردهنده بود تا حواسمان را جمع کنیم. بروز این اتفاق در این زمان بهتر از آن است که دو سال یا چهار سال دیگر اتفاق می افتاد، اگر الآن صد نفر تغییر کرده اند ممکن بود دو سال دیگر دو هزار نفر تغییر کنند.

ربانی هم آهسته و خصوصی گفت: نظر آقایان (روحانیون در بند) این است از آنجا که ما ضربات زیادی خورده ایم صلاح نیست بچه مسلمانها با کمونیستها با هم باشند و باید جدا از هم زندگی کنند چون آنها از نظر اسلام کافرند و نجس، نباید با آنها زندگی کنند. (این همان نقل فتوای مبنی بر کفر و نجاست مارکسیستها بود که روحانیون مستقر در بند یک اوین در اسفند ۱۳۵۴ در برابر جریان تغییر ایدئولوژی سازمان صادر کرده بودند).

آقای ربانی تأکید کرد: روابط با مجاهدین (غیرمارکسیستها) باید عادی و معمولی باشد، چون آقایان طالقانی و منتظری، ایدئولوژی مجاهدین را ایدئولوژی صددرصد مذهبی نمی دانند، به همین دلیل اگر اینها قبول کنند که اشتباه کرده اند و خودشان را اصلاح کنند، ارتباط با آنها اشکالی ندارد. ولی اگر بخواهند بر همان نظر قبلی اصرار کنند، بچه مسلمانهایی که به کارهای آنها اعتقاد ندارند، می توانند از مجاهدین هم جدا شوند.

من به ربانی گفتم: نباید خودتان را ببازید. فکر نکنید که حالا چون عده ای این طور شده اند (تغییر ایدئولوژی داده اند) کاری نمی شود کرد. بلکه الآن بهترین موقعیت است برای کار. سمبلهای اسلام (مقصود روحانیون) که در آن بند جمع شده اند، سواد دارند، بینش دارند، کتاب هم دارند، بنشینند مطالعه و بررسی کنند و این دگرگونی را ریشه یابی کنند که چطور چنین افرادی چپ کرده اند. از خودشان هم انتقاد کنند که نقش شان در این میان چه بوده و تا چه حد تقصیر کار بوده و هستند. گفتیم: الآن جزوه تغییر مواضع ایدئولوژیک حتماً پیش شما هست و به شما هم داده اند. بروید و بنشینید و بر کلمه به کلمه جزوه دقت کنید ببینید اشکالاتی که آنها به مذهب گرفته اند چیست و به آنها جواب بدهید. از موضوع منحرف نشوید. فکر نکنید که چون در بیرون گروه های فعال و مبارز سیاسی - مذهبی وجود دارند و نظریات چپ شدگان را قبول ندارند، همین بس است و دست روی دست بگذارید و بپندارید آنها کاملاً اسلامی فکر می کنند.

در همین اثنا رسولی دوباره به اتاق برگشت. او هم شروع به کوبیدن چپها و دفاع از مذهب کرد. من برای اینکه به ربانی بفهمانم که موضع ما در برابر اینها (عوامل رژیم) باید چطور باشد، شدیداً با رسولی برخورد کردم. گفتم: «خواهش می کنم شما اظهار نظر نفرمایید. شما دیگر برای دفاع از مذهب صلاحیت ندارید، دفاع شما مورد قبول نیست،

مذهب مورد قبول شما مذهب من نیست. اگر شما بگویید من مسلمانم، می گویم نه! من مسلمان نیستم، اگر من شما را مسلمان می دانستم با شما مبارزه نمی کردم. من نه شاه را مسلمان می دانم و نه شما را، ایدئولوژی شما ایدئولوژی ما نیست. شما که این همه ادعا دارید، برای اسلام چه کار کرده اید؟ من معتقدم که شما در این مملکت مروج اصلی مارکسیسم هستید. شما اگر آزادی بدهید تا مذهب آن طور که هست و باید باشد، معرفی شود، دیگر جایی و امکانی برای بروز مارکسیسم مهیا نمی شود. شما برای مذهب چه کار کرده اید؟ فرهنگ شما فرهنگی مبتذل و مادی است، همه آموزه های شما در سطح دانشگاه کمونیستی است، به وفور هم یافت می شود، با مبلغینش هم کاری ندارید، در حالی که اگر از کسی جزوه شریعتی بگیرید، به پنج - شش سال زندان محکومش می کنید.

اتفاقاً در آن روزها مجله *جوانان رستاخیز* را در بند توزیع کرده بودند و من هم آن را خوانده بودم. یک استاد دانشگاه مقاله ای راجع به تمدن پویا و تمدن ایستا نوشته بود و در آخر خدا را نفی کرده گفته بود اینها زاینده ذهن بشر است و بهشت و جهنمی وجود ندارد و بشر برای فرار از ترس مرگ، بهشت و جهنم را برای خود ساخته و پرداخته است.

به رسولی گفتم: ایدئولوژی شما این است، حزب همه گیر شما (رستاخیز) این ایدئولوژی را دارد و این آقا حرفهایی را که در این مجله زده است در هیچ کجای دیگر نمی توانسته است بنویسد، به این دلیل که می گویم شما خود مروج مارکسیسم هستید، حزب رستاخیز^{۲۸} حزب شاهنشاه است و این هم ایدئولوژی حزب.

در اینجا بحث من با رسولی خیلی تند شده بود که ربانی به من گفت: آهسته تر! گفتم: نه، من باید با این، این طور برخورد و تکلیفم را مشخص کنم. رسولی که خیلی کم آورده بود شروع به پرخاش و تهدید کرد که می برمت و اعدامت می کنم، دوباره می فرستم دادگاه و... گفتم: برو بابا، مرا از تاکسی خالی نترسان. زودتر اعدام کن تا از شرت راحت شوم، این قدر مرا نترسان، یک موقع پس می افتمها! گفت: مردیکه قمرساق بی همه کس! خفه شو! بلند شو برو گم شو...!

مطالب آقای ربانی برایم جالب بود و تازگی داشت، نمی دانستم که مجاهدین خود از این نظر (قایل شدن به جدایی از مجاهدین هم) آگاه اند، مثلاً حسین جوانبخت^{۲۹} از افراد هیئت ما که در بند دو بود با «سیدمحمدعلی قریشی» از بند یک، که هم پرونده بودند هنگام رفتن به دادگاه تبادل اطلاعات می کردند. قبل از آن جوانبخت در وضعیت مناسبی نبود. من چندین مرتبه به مرکزیت گفتم که این پسره دارد به پوچی می رسد، برایش برنامه ای بگذارید و حفظش کنید. می گفتند این به درد ما نمی خورد، مفت گران

است. حتی از اینها خواسته بودم در هفته نیم ساعت یا یک ساعت با او صحبت کنند که قبول نمی‌کردند. اما بعد از دادگاه وی، دیدم که روابط و اوضاع تغییر کرد و او را ارشد اتاق کردند و به او مسئولیت دادند. روزی سه - چهار ساعت هم با او برنامه گذاشتند. این تغییر وضعیت و برخورد همیشه برایم سؤال‌برانگیز بود، اما بعدها فهمیدم که او چون مسائل بند یک را به آنها انتقال داده بود از او خواستند که این مطالب را به دیگران نگوید. به عبارتی با او معامله کرده بودند، و در ازای آن به او بها داده برنامه‌هایی برایش گذاشته بودند.

ساواک در اوین واقعاً فعال بود. در هر شب و روز یکی - دو نفر از بچه‌ها را برای سؤال و جواب می‌بردند، بعضی حرف می‌زدند و از داخل بند خبر می‌دادند. مسعود رجوی از جمله کسانی بود که او را خیلی می‌بردند، تحلیل و جزوه و کتاب در اختیارش می‌گذاشتند تا بخواند. او حتی جزوه تغییر مواضع ایدئولوژیک مرتدین را در همان جا خوانده بود. منتهی هر وقت برمی‌گشت نمی‌گفت که در بازجویی بوده است. می‌گفت من بهداری بودم، و چند تا قرص هم نشان می‌داد و می‌گفت: سر درد دارم! فقط سران سازمان از کارهای او با خبر می‌شدند و بچه‌های پایین اطلاعی نمی‌یافتند. مرا هم که به بازجویی می‌بردند رسولی نمی‌خواست کسی از حرفهای ما مطلع شود، اما من به او گفته بودم که ترس و واهمه‌ای از کسی ندارم و همه مسائل را به همه می‌گویم.

با اینکه من با سران سازمان از جمله مسعود رجوی سر سازگاری نداشتم و روابطم قطع بود، و حتی با وی حرف هم نمی‌زدم، اما با دیدی احتیاطی و پیش‌گیرانه آنچه را که در بازجویی دیده و شنیده و گفته بودم برایش تعریف می‌کردم. اگر کسی هم سؤال می‌کرد، می‌گفتم همه حرفها را به مسعود گفته‌ام. اما وقتی دیدم که اینها از حرفهای من سوءاستفاده می‌کنند و چیزهایی را که به صلاح‌شان نیست به دیگران نمی‌گویند و حتی مسائل را وارونه جلوه می‌دهند و مغلطه می‌کنند، تصمیم گرفتم مسائل را به همه بگویم. لذا هر وقت از بازجویی برمی‌گشتم و کسی می‌آمد و می‌پرسید: چه خبر؟ می‌گفتم برویم داخل اتاق، تا در آنجا صحبت کنیم، یا وقتی همه دوره سفره جمع بودند و غذای‌شان را می‌خوردند پنج دقیقه وقت می‌گرفتم و همه مسائل را در جمع می‌گفتم.

بعد از ملاقات با ربانی و رسولی، مآوقع را خصوصی‌تر به مسعود گفتم و فهماندم که این وضعیت (بیان شده توسط آقای ربانی) به خاطر آنهاست. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که آنها خود در جریان باشند و از طریق دیگر (مثل جوانبخت) از این موضع‌گیری باخبر هستند. به مسعود گفتم: من این مطالب را به دیگران نمی‌گویم، چون درباره شماست، شما هم کاری کنید قبل از آنکه صدای این جریان بلند شود، از آن

جلوگیری کنید چون ایشان (روحانیون) مرجع هستند، موضع آنها بازتاب وسیعی خواهد داشت و شما را با مشکل مواجه خواهد کرد. رجوی گفت: برای ما مشکلی پیش نمی‌آید، کاری را می‌کنیم که درست است، اصلاً من اینها را قبول ندارم! هر غلطی که می‌خواهند بکنند، به ما ربطی ندارد، ما مسیر خودمان را می‌رویم. گفتم: نه نشد. شما باید سریع و صریح موضع خود را مشخص کنید، به هر جهت من این مطالب را با کسی در میان نمی‌گذارم و به کسی هم نمی‌گویم.

مجاهدین دنبال راه کار اساسی برای حل مشکل نبودند، فحشهایی هم به طالقانی، ربانی و منتظری و... می‌دادند، می‌گفتند اینها خر شده‌اند، اینها ضدانقلاب هستند، درباره طالقانی موضع تندتری می‌گرفتند، می‌گفتند: خیانت طالقانی از منتظری و ربانی بیشتر است. چون منتظری و ربانی اصلاً شعور سیاسی ندارند، چیزی نمی‌فهمند. آنها دشمن ما هستند. اما طالقانی چه! او که ادعا می‌کند با ماست و طرفدار ماست و خودش را سیاستمدار می‌داند چرا حاضر شده فتوا را امضا کند. او چون آگاهانه این فتوا را امضا کرده، پس گناهش بیش از دیگران است. از آنجا که آقای طالقانی مریض بود و ساواک احترامش می‌کرد و روزانه دو سیخ کباب بیفتک (یکی ظهر و یکی شب) به او می‌دادند، مجاهدین می‌گفتند طالقانی خر یک سیخ کباب بیفتک شده و فتوا را امضا کرده است. آنها طالقانی را عامل پلیس معرفی و با او این‌طور برخورد می‌کردند، برخوردشان منافقانه بود.

از آنجا که قصد نداشتیم به سازمان ضربه‌ای بخورد، این مطالب را به دیگران انتقال نمی‌دادم. منتظر بودم تا آنها تکلیف خود را مشخص کنند. وقتی آنها نتوانستند مرا از اتاق بیرون کنند و به اتاق ۲ بفرستند از همین موضع برای تخریب استفاده کردند و جار و جنجال راه انداختند و رفتند به چپها گفتند: که جناح مثلث رسولی و عزت و ربانی تشکیل شده است و آنها نقشه می‌کشند و عزت آن نقشه‌ها را پیاده می‌کند. به بچه‌های دیگر هم می‌گفتند: مواظب باشید به عزت چیزی نگوید. خیلی دل‌شان می‌خواست ولی نمی‌توانستند که بگویند عزت ساواکی است.

از طرف دیگر، رسولی از موضع‌گیری من سخت برآشفته شده بود و خیلی دلش می‌خواست که حالم را بگیرد و در بین جمع خرابم کند. هر وقت رسولی می‌خواست وارد بند شود، جلو در سر و صدا می‌کرد، من هم سریع به دستشویی می‌رفتم. رسولی به اتاقها وارد می‌شد و با همه دست می‌داد. من که نمی‌خواستم او را ببینم و با او دست بدهم، از روی نفرت به توالت می‌رفتم. گاهی تا یک ربع در توالت می‌نشستم تا او برود. رسولی هم متوجه بود و هر وقت که می‌آمد، سراغم را می‌گرفت، بچه‌ها می‌گفتند دستشویی رفته است. بعد از چند بار سرکشی، وقتی رسولی دید که در برابرش آفتابی

نمی شوم، می گوید: «چرا هر وقت من می آیم عزت دستشویی می رود؟! بروید صدایش کنید که بیاید. بچه‌ها به دنبالم آمدند. دستانم را شسته به اتاق برگشتم. داخل شدم ولی سلام ندادم. خودم را با خشک کردن دستانم مشغول کردم. رسولی گفت: «چطوری نامرد قرمساق؟!» گفتم: «بد نیستم!» گفت: «چطور هر وقت من می آیم تو به دستشویی می روی؟!» گفتم: «نمی دانم برای خودم هم مسئله شده است که چرا هر وقت صدای شما را می شنوم احتیاج به دستشویی پیدا می کنم.» او در مقابل بیست - سی نفر از بچه‌ها که آنجا بودند حسابی خیط شد. بچه‌ها همه سرخ شده بودند و انتظار داشتند که الآن با شلاق و کابل به جان من بیفتند، که چنین نشد. رسولی چند فحش و بد و بیراه به من داد و خارج شد.

رسولی بعداً که مرا دید گفت: مردیکه قرمساق چرا تو هر وقت مرا می بینی، خیطم می کنی. حالا هم که نمی خواهم بزنت، تو این طور با من رفتار می کنی؟ گفتم: آقای رسولی، هر وقت به بند می آیی، سراغ مرا نگیر، من نمی خواهم با تو روبه‌رو شوم. او دیگر کتکم نمی زد چرا که می دانست، به هر حال جوابش را می دهم و برایم فرقی نمی کند. اگر می گفت: «عزت امشب می خواهم تو را به زیرزمین ببرم.» جلو بچه‌ها جوابش را می دادم: «بیشتر از گذشته که نمی توانی مرا بزنی، کتک‌خور من ملس است.» لذا دیگر چیزی نداشت که بگوید، می گفت: «تو چقدر پرویی، کاری نکن که به انفرادی بفرستمت!» می گفتم: «بفرست. من از خدایم است که به آنجا بروم.» می پرسید: «چرا؟» می گفتم: «چون من آنجا راحت تر هستم.» در آنجا به خدا نزدیک تر بودم. در انفرادی عبادت، حال و صفای دیگری داشت. می گفت: «نه تو باید در همین بند (دو) باشی تا مجاهدین پوستت را بکنند.»

باری دیگر مرا همراه بهروز ذوفن برای بازجویی خواستند. وقتی وارد اتاق بازجویی شدیم، دیدیم ربانی را هم آورده‌اند. پلیس با این کارها می‌خواست تسلط خود را بر زندان نشان دهد و در میان زندانیان حالت بدبینی ایجاد کند. به خصوص به سبب کینه‌ای که از من به دل داشتند خیلی در پی خراب کردنم نزد سایر زندانیان بودند.

ما با آقای ربانی فقط سلام و علیک و احوال‌پرسی کردیم. رسولی کمی حرفهای نامربوط به ما زد من هم جوابش را گفتم. حاضر جوابی من مسئله‌ای بود که او را همیشه از دست من عصبانی می‌کرد. رسولی گفت: تو حرفهایت را زنده‌ای باید دوباره بنشینی و حرفهایت را از نو بنویسی و تحلیلت را راجع به کمونیست شدن سازمان بنویسی. گفتم: من چیزی ندارم که بنویسم. بعد مرا به یک سلول و دوستم را به سلول دیگر بردند. بهروز را در سلول رها کردند و به سراغش نرفتند. اما من ساعتی در آنجا نشستم که رسولی آمد و تا ساعت یک بعد از نیمه شب با من کلنجار رفت؛ کتک زد،

فحش داد، ناسزا و بد و بیراه گفت، آخرش هم هردو خسته شدیم. گفتم: خسته‌ام و سرم درد می‌کند. گفت: به انفرادی می‌فرستمت، فکرهایت را بکن، چهارشنبه صدایت می‌کنم. گفتم: من چیزی برای گفتن ندارم، برایم فرقی نمی‌کند که در انفرادی باشم یا در عمومی. از سلول بیرون رفت و دوباره برگشت، گفت: حالا بلند شو برو داخل بند، اما نگو که چهارشنبه تو را برای بازجویی خواهم آورد. گفتم: این خیمه‌شب‌بازها دیگر چیست؟! گفت: مردیکه قرمساق بهت می‌گویم که چیزی نگو، بگو چشم!

موقع رفتن به بند، بهروز را هم آورد و با هم برگشتیم. به بهروز گفتم: برو تمام جریان را تعریف کن، هر چه تو بگویی من قبول دارم. بهروز گر چه قبلاً ارتباطاتی با من داشت، اما بازجویی‌اش در ارتباط با من نبود. چرا که درباره او هم از من سؤال نکردند، پس اگر از او بازجویی هم کرده بودند درباره خودش بود. وقتی وارد بند شدیم بهروز جریان را تعریف کرد. «عزت و مرا برای بازجویی از هم جدا کردند اما من فقط در سلول بودم و بازجویی نشدم.» بقیه‌اش را هم من توضیح دادم که رسولی در بازجویی چه می‌خواست و اینکه روز چهارشنبه هم برای بازجویی صدایم خواهد کرد. از آنجا که من در برابر اینها (مجاهدین) موضع داشتم نمی‌خواستند حرفهایم را قبول کنند اما حرفهای بهروز را که در برابر آنها موضع‌گیری نکرده بود، باور کردند که سه ساعت در سلول خوابیده و کسی با او حرف نزده است. به هر حال چهارشنبه شد. اما از احضار و بازجویی خبری نشد.

اهالی بند یک

مجاهدین در اوین برای اهالی بند یک هم جو تبلیغاتی مسمومی درست کرده بودند. می‌گفتند: «بند یک؛ بند بریده‌ها و مرتجعین و ساواکیهاست.» اگر کسی سمپات اینها بود و او را به بند یک می‌بردند، شاید صد یا دویست نامه به اداره زندان می‌نوشتند و تقاضا می‌کردند که او را از بند یک به بند دو بیاورند. می‌گفتند: بند یکیها بریده‌اند، کسانی هستند که حاضر شده‌اند برای آزادی، با ساواکیها همکاری کنند و در برابر مارکسیستهایی بیایستند که اهل مبارزه هستند، آنها به طعنه، بند یک را «بند آزادیخواهان!» می‌خواندند.

وقتی برخی از مجاهدین را به بند یک می‌بردند، گویی آنها را به جهنم برده‌اند، آن قدر که از بند یکیها احساس ناراحتی می‌کردند از ساواکیها ناراحت نبودند. برعکس آنها، ما خیلی دلمان می‌خواست که به بند یک منتقل شویم تا از دست اذیت و آزارهای اینها راحت گردیم. مجاهدین چنان زندان در زندانی درست کرده بودند که ساواک وقتی می‌خواست کسانی از تیپ ما را اذیت کند که در بندهای دیگر بودند تهدید

می‌کرد: «می‌فرستیم تان به بند دو پیش مجاهدین تا پوست تان را بکنند!» گویی عزرائیل می‌خواست جان‌شان را بگیرد.

اردیبهشت ۱۳۵۶، روزی به من گفتند وسایلت را بردار و بیا. فکر کردم می‌خواهند مرا به کمیته ببرند. وسایلم را برداشته از بچه‌ها خداحافظی کردم. در سالن وقتی به طرف پایین می‌رفتم تا از ساختمان خارج شوم، گفتند: از آن طرف نرو! مرا به بند یک بردند، وقتی به نگاهی رسیدم گفتم دیگر نمی‌آیم و می‌خواهم در همان بند باشم، یا مرا به قصر و یا به بندهای دیگر (بندهای ۳ و ۴) بفرستید. گفتند: در بند یک که آقایان هم فکر با تو هستند! گفتم: باشد ولی نمی‌خواهم آنجا بروم. نپذیرفتند و به اجبار مرا به بند یک بردند.

دلیل امتناعم از رفتن به بند یک، شرایط و جو آن موقع بود. در بند یک روحانیونی حضور داشتند که فتوای تکفیر مارکسیستها را صادر کرده بودند. در بند دو مجاهدین با اصحاب فتوا رو به روی هم قرار گرفته بودند. من برای خالی نکردن صحنه و نیز برای نپذیرفتن تاکتیک اتاق دویبها حاضر نشده بودم که به آنها پیوندم. حال در چنین شرایطی اگر به بند یک می‌رفتم اینها بانگ می‌گرفتند که عزت هم آزادیخواه شده است! او را به بند یک برده‌اند تا آزادش کنند.

پلیس برای اجرای این دستور زندان، اصرار داشت. کاری از دست من بر نمی‌آمد، به ناچار وارد بند یک شدم. در این بند روحانیون در طبقه بالا و غیر مذهبیها در طبقه پایین قرار داشتند. برای اینکه نگویند فلانی بریده است، به طبقه پایین و نزد غیر مذهبیها رفتم، اما ساواک دست بردار نبود. آمد و دوباره خواست که به طبقه بالا بروم. روحانیونی چون آقایان منتظری، رفسنجانی، طالقانی، لاهوتی^۳ و... و تعدادی از بچه‌های مذهبی زیر دادگاهی در بند یک بودند. تا اواخر شهریور ۱۳۵۶ من در این بند بودم و روابطم با برخی از آخوندها به خصوص منتظری و هاشمی روی هم رفته خوب بود، و با بقیه هم زیاد کاری نداشتم و از خصیلت‌هایشان زیاد خوشم نمی‌آمد.

در بند یک مرا به اتاق شماره ۵ بردند که طالقانی و منتظری و فردی به نام «نفری» در آنجا بودند. این اتاق را قبلاً «اتاق بزرگ» می‌گفتند. در موقع ملاقات بچه‌های بند دو با آنها ملاقات کرده و گفته بودند: «مواظب عزت باشید، ساواکی است، پیش شما آمده تا گزارش کند.» لذا طالقانی تا مدتی از وجود من در آن اتاق ناراحت بود. احتیاط می‌کرد و یا به قول خودش تقیه می‌کرد و به من نزدیک نمی‌شد و حرف نمی‌زد. اما بقیه روحانیون با من روابط خوبی داشتند و اظهار رضایت می‌کردند. گر چه خودم از بودنم در آنجا ناراحت بودم اما فرصتی بود تا برخی از مسائل بند دو و شرایط و جو زندان را برای ایشان تشریح کنم و از تجربیاتم سخن بگویم. علاوه بر این، برنامه‌های

دیگری نیز در این بند داشتیم؛ به کارهای شخصی با فرصت بیشتری می‌رسیدم. سعی داشتیم که به برخی آقایان در کارهایشان کمک کنم. آقای طالقانی پیرمرد بود و شستن لباس برایش سخت بود. گاهی که لباسهایش را در حمام خیس می‌کرد می‌رفتم، برایش می‌شستم. یکی - دو بار دیدم آقای طالقانی لباسی را که برایش شسته‌ام، احتیاطاً دوباره آب می‌کشد. وسواس داشت و آب‌کشی و شستشوی من خیالش را راحت نمی‌کرد. از آن به بعد وقتی لباسهایش را می‌شستم دیگر آب نمی‌کشیدم، می‌گفتم خودتان این کار را بکنید.

در آنجا کتاب و روزنامه می‌خواندم. هفته‌ای دو - سه جلسه در درس اخلاق آقای منتظری شرکت می‌کردم. چند نفر بودیم که از آقای طالقانی درخواست کردیم که هفته‌ای دو - سه ساعت تفسیر قرآن بگوید، که قبول نکرد. می‌دانست که شرایط مساعد نیست و اگر ما به کلاس او برویم، سمپاتهای مجاهدین هم شرکت خواهند کرد و بین ما و ایشان دعوا و درگیری رخ خواهد داد.

ساواک به طالقانی خیلی احترام می‌گذاشت و با وی به عنوان یک آدم سیاسی برخورد می‌کرد نه در خط آقای خمینی. اما با امثال آقای منتظری برخورد خیلی بدی داشت. وقتی می‌خواستند او را به جایی ببرند چشم بسته می‌بردند اما با طالقانی چنین نمی‌کردند و همیشه احترامش را داشتند. از آقای طالقانی لباس روحانی‌اش را نگرفتند اما به آقای منتظری اجازه نمی‌دادند که لباس روحانی بپوشد. اگر منتظری مریض می‌شد او را به دکتر نمی‌بردند، اما طالقانی اگر کوچک‌ترین ناراحتی داشت هفته‌ای سه - چهار مرتبه او را به دکتر می‌بردند و همه خواسته‌هایش را برآورده می‌کردند. غیر از زن و فرزندان، کسی نمی‌توانست با منتظری ملاقات کند. اما تمام فامیل طالقانی می‌توانستند او را ببینند. برای منتظری از اصفهان گز می‌آوردند که پلیس اجازه نمی‌داد به دست او برسد. اما برای طالقانی هر چه می‌آوردند قبول می‌کردند. خانواده منتظری اگر چیزی می‌آوردند به خانواده طالقانی می‌دادند تا از طریق او به دست منتظری برسد.

مذهبیهای بند یک، زندان اوین دو دسته بودیم. دسته‌ای با ما که در طبقه بالا بودیم و دسته‌ای که سمپات مجاهدین و در طبقه پایین بودند. ما حدود ۲۵ - ۲۶ نفر بودیم و آنها پنج نفر بودند. که در دو خط فکری کاملاً متمایز از هم قرار داشتیم، اگر در مراسمی جمع می‌شدیم، برنامه اجرا می‌کردیم، حرف می‌زدیم و حدیث می‌گفتیم و بعد مراسم تمام می‌شد و بچه‌ها می‌رفتند، تازه این پنج نفر می‌آمدند و جداگانه و خصوصی دور آقای طالقانی حلقه می‌زدند در حالی که پشت به آقای منتظری می‌نشستند. این پنج نفر عبارت بودند از: حسن عنایت، حمید رضا اشراقی، مصطفی فومنی حائری، علیرضا کبیری و وحید لاهوتی^{۳۱}، علاوه بر این در طبقه بالا تعدادی از جمله سید عباس

سالاری^{۳۳}، علوی خوراسگانی، احمد هاشمی نژاد، هادی هاشمی، محسن دعاگو فیض آبادی، علی جوادی رکعی که هوادار مجاهدین و مخالف فتوا بودند، گرچه وضع اینها به تندی خود مجاهدین نبود، اما کسی مثل هادی هاشمی (داماد آقای منتظری) می گفت اگر ما صبحها نمازمان قضا بشود و بعداً بخوانیم بهتر از این است که بلند شویم و سر و صدایمان باعث بیدار شدن چپها از خواب شود، یا اینکه ما نباید نمازمان را بلند بخوانیم و موجب آزار و ناراحتی اینها (چپها) شویم، نماز را باید آهسته بخوانیم. این آقایان واقعاً در این حد بودند و می گفتند ما اصلاً با چپها مسئله ای نداریم. این چند نفر پشت سر آقای منتظری نماز نمی خواندند، خودشان در اتاق دیگری، نوبتی هر روز یکی شان جلو می افتاد و بقیه به او اقتدا می کردند. البته وقتی من به این بند رفتم هاشمی نژاد را به بند ۲ برده بودند.

اینها هیچ یک در بیرون از زندان به مجاهدین وابسته نبودند، ولی در زندان سمپات آنها شده و صف خود را از ما جدا کرده بودند. ایشان وقتی وارد اتاق روحانیون می شدند با منتظری و هاشمی رفسنجانی و امثال آنها سلام و علیک نمی کردند، یکراست می رفتند و دور آقای طالقانی جمع می شدند.^{۳۳}

در سال ۵۶ که در قصر بودم شنیدم که در روز عید فطر آن سال قرار می شود نماز عید در حیاط بند خوانده شود طبق مناسبتهایی از این دست آقای منتظری پیش نماز بود، و آقای طالقانی هم به وی اقتدا می کرد. اما این بار این چند نفر مذهبی سمپات مجاهدین مخالفت کردند و گفتند: اگر نماز به امامت آقای منتظری خوانده شود، پلیس فشار خواهد آورد و ممکن است کار به بازجویی و انفرادی کشیده شود. این موضعی محافظه کارانه بود. آقای منتظری گفت: اگر قرار است پلیس کسی را ببرد ما را می برد و با شما کاری ندارد، مرا که پیش نمازم یا آخوندها را می برد، نگران نباشید شما را که نمی برد! اما ایشان نپذیرفتند و بعد از چند روز رفت و آمد نهایتاً اعلام کردند: «ما فقط در صورتی که آقای طالقانی برای نماز جلو بایستد شرکت می کنیم.» جالب بود که آنها آقای منتظری را در حد یک پیش نماز ساده هم قبول نداشتند. به این ترتیب آقای منتظری هم حاضر نشد نماز را اقامه کند. طالقانی اگر می خواست، می توانست توی دهان اینها بزند.^{۳۴}

پی نوشتها:

۱- شهید محمد کجویی در این خصوص گفته است:

«در زندان قصر از سال ۱۳۵۲ اعضای بالای سازمان می‌دانستند که در داخل سازمان چه می‌گذرد و الآن چقدر از افراد سازمان مارکسیست هستند و این را هیچ‌وقت نمی‌گفتند، حتی اعضای مارکسیستی که نماز می‌خواندند زیاد بودند.»

بهمن بازگانی می‌گفت در سال ۵۱ وقتی مسعود رجوی در سلولهای اوین [قرلقلعه صحیح است] بودیم، من می‌گفتم مسعود [منی که مارکسیستم] چرا نماز بخوانم و به مردم دروغ بگویم، من دیگر نماز نمی‌خوانم، مسعود برگشت گفت: الآن مصلحت سازمان، حرکت و مبارزه ما نیست، تو حالا دو سال دیگر بخوان یعنی در شرایطی که سازمان در ۱۳۵۰ به اندازه کافی ضربه خورده است حال از نظر مبارزه‌ای که داریم تو دیگر ضربه این جور به سازمان نزن. [به این ترتیب] او حتی در زندان مشهود پیش نماز می‌ایستاد، کسی که اصلاً مارکسیست است. برای اینها [امثال رجوی] مبارزه اصالت داشت و مسئله مکتب و اسلام دسر کار بود.»

(مصاحبه با محمد کچویی، زمستان ۱۳۵۸)

۲- بهمن بازگانی به سال ۱۳۲۴ در ارومیه متولد شد. خانواده او بازاری و متمول بودند، اما مرگ پدر در کودکی برای او دشواریهای فراوانی پدید آورد. بهمن هنگامی که در دانشکده فنی دانشگاه تهران در رشته مهندسی تحصیل می‌کرد از طریق علی باکری و انجمن اسلامی دانشجویان به سازمان مجاهدین خلق پیوست. در سال ۱۳۴۶ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و به استخدام وزارت اقتصاد در آمد. در سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ عضو کادر مرکزی و نیز عضو تیم نه نفری گروه ایدئولوژی سازمان بود. مدتی مسئولیت شبکه تبریز بر عهده وی بود. این جوان متوسط القامه، لاغر اندام با صورتی سفید و کشیده و لهجه مشخص ترکی او پس از ماجرای هواپیما ربایی سازمان در ۱۳۴۹، به همراه نه نفر دیگر برای آموزش نظامی به پایگاه‌های الفتح در لبنان، سوریه و اردن رفت.

پس از بازگشت به ایران، علاوه بر عضویت در کادر مرکزی، مسئول گروه منطقه سازمان بود که به اصطلاح مسئولیت شناسایی مناطق مختلف ایران و تماس با توده مردم و زمینه‌سازی گسترش آتی جنبش انقلابی مردم را به عهده داشت.

بازگانی در فاصله شهریور تا آبان ۱۳۵۰ دستگیر شد و از آنجا که عضو کادر مسلحانه سازمان نبود و در بخش سیاسی - ایدئولوژیک فعالیت می‌کرد، رژیم به سبب تلاشهای خانواده او متقاعد شد که از یک خانواده دو نفر را اعدام نکند لذا حکم او با یک درجه تخفیف به حبس ابد تقلیل یافت ولی حکم اعدام در حق برادرش محمد به اجرا گذاشته شد.

بهمن از جمله کادرهای اولیه سازمان است که قبل از سال ۱۳۵۰ به مارکسیسم روی آورده بود. اما در زندان متعهد شد که تا چند سال اعتقادات خود را علنی نسازد و موجب رویگردانی ملت مسلمان از جنبش نشود. لطف‌الله میثمی در کتاب خاطراتش در خصوص عقاید بازگانی نوشته است:

«بهمن در زمینه استراتژیک و دانش طبقاتی قوی بود، ولی از نظر ایدئولوژیک به معنای دانش قرآنی ضعف داشت. او در زمینه ریشه یابی و منشأیابی، فرد صاحب نظری به حساب می‌آمد. در اوین، جزوهای به نام منشأ/ایمان نوشت که ریزنویسی شده بود ... در آن جزوه با الهام از نظریه پاولوف که درباره بازتابهای انعکاسی کار کرده بود و منشأ ایمان را به محیط خارج نسبت داده بود ... نتیجه گرفته بود که شناخت انعکاسی، یک عمل مکانیکی نیست، بلکه انسان دارای ابعاد تاریخی است و هر پدیده‌ای که در مغز انسان منعکس شود در آن ضریب تاریخی، ضرب می‌شود. بازتاب، همان نیست که منعکس شده است ... بعدها متوجه شدم که این مطلب را لنین هم مطرح کرده است که مغز، یک اندام اجتماعی و تاریخی است و انعکاس، یک عمل مکانیکی صرف نیست ... بهمن در آنجا نقطه وحدت اصولی جمع مجاهدین بود ... او در خصوص عملیات نیز معتقد بود که عملیات باید طوری باشد که

روشنفکرها را بسیج کند ... می‌گفت: مبارزه با فساد موجب می‌شود که ما بسیاری از روشنفکرها را که مبارز هم هستند از دست بدهیم و آن‌گاه تنها جنبه فکری به خودمان بگیریم...»
 بهمن بازگانی پس از آزادی و پیروزی انقلاب از فعالیتهای سیاسی کناره گرفت و به زندگی مرفهی روی آورد و به خارج از کشور رفت.

(میثمی، آنها که گرفتند، ۳۸، ۱۲۱، ۱۲۵-۱۲۷؛ جعفریان، ۳۸۳ و ۴۱۷ و ۴۳۲-۴۳۳ و ۷۳۷؛ نجاتی، ۳۹۵-۳۹۶ و ۴۰۷؛ پرونده اصغر بدیع‌زادگان، کد بازبایی ۱۰۸۹/۲، صص ۵۴ و ۶۶ و کد بازبایی ۱۰۸۹/۳ ص ۲۴؛ تاریخچه مختصر گروهکها، ۱۴۵؛ ۹۱-۸۹، Abrahamician)

۳- محمود طریق الاسلام، به سال ۱۳۲۷ در اصفهان به دنیا آمد. پس از پایان دبیرستان در دانشکده علوم اداری و مدیریت بازگانی پذیرفته شد و در دوره دانشجویی به سازمان مجاهدین خلق پیوست و از کادرهای درجه دو آن محسوب می‌شد. وی از ضربه شهریور ۱۳۵۰ مصون ماند. او با قدی متوسط رنگ چشم میثی و رنگ مو مشکی از سال ۱۳۵۱ متواری گردید و به زندگی مخفی روی آورد، اما در سال ۱۳۵۴ دستگیر و در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان مرتد شد و به مارکسیسم گروید. تندروی او در زندان به حدی بود که به «محمود طریق الکفر» شهرت یافت. او پس از پیروزی انقلاب جزء مرکزیت گروهک «راه کارگر» بود، که دستگیر، محاکمه و اعدام گردید. مادر او در یک برنامه تلویزیونی خواهان اعدام فرزندش شده بود.

(تاریخچه مختصر گروهکها، ۱۳۰؛ جزوه عکس و ...، محمود طریق الاسلام)

۴- محمد ابراهیم جوهری (ناصر و در برخی منابع «ابراهیم جوهری») فرزند اسماعیل به سال ۱۳۲۶ در تهران متولد شد. پس از اخذ دیپلم در رشته مهندسی برق از دانشگاه پلی تکنیک فارغ‌التحصیل شد. این جوان قد بلند و چشم و مو مشکی در دوره دانشجویی (اواخر دهه چهل) جذب سازمان مجاهدین خلق شد، و در ضربه شهریور ۱۳۵۰ دستگیر و به یک سال زندان محکوم شد. پس از آزادی از زندان بلافاصله فعالیت خود را در سازمان از سر گرفت و از نیمه دوم سال ۱۳۵۱ مخفی شد. او یکی از اعضای خانه تیمی سرشاخه (خانه شیخ هادی) بود که در کنار لطف‌الله میثمی، بهرام آرام (سید) و سیمین صالحی فعالیت می‌کرد. او از جمله کسانی است که از سال ۱۳۵۲ مارکسیست شد، و از کارگردانان تغییر ایدئولوژی و دستیار تقی شهرام در این امر بود.

در ۲۷ مرداد ۱۳۵۳ هنگامی که جوهری و همراهش در مسجدی نزدیک میدان مخابراتالدوله بودند چاشنی بمب همراهشان منفجر شد. او به دنبال تعقیب و گریزی سنگین به خانه شیخ هادی رفت، اما در آنجا نیز حادثه انفجار تکرار شد و خانه و منطقه پیرامونی آن در محاصره مأمورین پلیس قرار گرفت. جوهری با پلیس درگیر شد و به سختی مجروح گردید، اما توانست از حلقه محاصره بگریزد. جراحتهای او رو به وخامت و در آستانه مرگ بود که خود را به بیمارستان رساند و در آنجا پلیس به وی دست یافت. بعدها این اقدام او شدیدترین انتقادات سازمان را به همراه داشت.

او در دادگاه به حبس ابد محکوم شد و در زندان به کمون مارکسیستها رفت و با آنان محشور شد و پس از پیروزی انقلاب نیز جزء کادر مرکزی گروهک «راه کارگر» بود تا به خارج از کشور گریخت. (تاریخچه مختصر گروهکها، ۱۲۱ و ۱۲۲؛ جزوه عکس و ... محمد ابراهیم جوهری؛ میثمی، آنها که رفتند، ۳۲۶، ۳۳۲، ۳۸۶، ۴۳۸)

۵- بهزاد نبوی به سال ۱۳۲۱ در تهران متولد شد. او علی‌رغم داشتن خانواده‌ای لیبرال و دمکرات از نوجوانی به ادای فرایض اسلامی روی آورد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان فردوسی و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان البرز به پایان برد. به سال ۱۳۳۹ به دانشکده پلی تکنیک (دانشگاه صنعتی امیر کبیر) راه یافت. در دانشگاه علایق و فعالیتهای سیاسی او شدت گرفت، مدتی به عضویت جبهه ملی سوم درآمد. در سال ۱۳۴۴ با درجه کارشناسی ارشد در رشته الکترونیک فارغ‌التحصیل شد و ضمن

عضویت در انجمن اسلامی مهندسين، به حرکت‌های مسلحانه روی آورد. در اواخر دهه ۴۰ با تعدادی از دوستان دوران دانشگاه گروهی مخفی با رویه مسلحانه به نام «جبهه دمکراتیک خلق ایران» تشکیل دادند که مصطفی شجاعیان و نادر شایگان از رهبران اصلی آن بودند. بهزاد نبوی به دلیل فعالیت در این گروه در مرداد ۱۳۵۱ دستگیر شد و چندین ماه در سلول انفرادی به سر برد. او در زندان جذب مجاهدین خلق شد. موسی خیابانی و پرویز یعقوبی رابطین او در تشکیلات سازمانی درون زندان بودند. او در دوم آذر ۱۳۵۷ از زندان رهایی یافت و به امواج انقلابی مردم پیوست.

نبوی پس از پیروزی انقلاب اسلامی عهده‌دار مناصب و مسئولیتهایی بوده است از جمله: عضویت در شورای مرکزی کمیته انقلاب اسلامی، عضویت در شورای سرپرستی سازمان صدا و سیما، وزیر مشاور، سرپرست ستاد بسیج اقتصادی، وزیر صنایع سنگین، نمایندگی مجلس شورای اسلامی و نایب رئیسی آن در دوره ششم و ..

وی در جریان تسخیر لانه جاسوسی، مسئول اجرای مصوبه مجلس در مورد گروگانها و هماهنگ‌کننده بین دولت و نهادهای انقلابی بود.

نبوی از پدیدآورندگان «سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی» است و اکنون از سیاست‌گذاران و هدایتگران این سازمان به شمار می‌رود.

۶- بنگرید به سند شماره ۴۷.

۷- شاپور خوشبختیان در خصوص فشارهای سازمان مجاهدین در درون زندان و بایکوت مخالفین‌شان می‌گوید:

«در مرحله‌ای همه بچه‌های سازمان کسی را بایکوت می‌کردند، لذا او در اوین تنها می‌ماند و اگر یک نفر در بند تنها بماند خیلی سخت است. این در شرایطی است که هر آن احتمال فشار مجدد ساواک وجود دارد. فردی که بایکوت شده و از منجلاص عصبی بلند شود برود زیر دستگاه شکنجه، باید فشار مضاعفی را تحمل کند که برخی مثل محمد مهرابی در اثر چنین برخوردی رفتند و تقاضا کردند که آنها را به انفرادی ببرند تا در وسط جمع نباشند. کسی هم مثل عزت برای غلبه بر بایکوت و تنهایی، صبح می‌رفت به اتاق تلویزیون و قشش را می‌گذراند تا ظهر شود و بیاید برای ناهار و بعد خواب. کاری که مجاهدین در حق عزت کردند کلمه «ناجوانمردانه» کلمه کمی برای آن است.

من از مشاهده این رخدادها و برخوردها پی به عمق فضاقت مسائل درون سازمان می‌بردم. (مصاحبه با شاپور خوشبختیان، ۱۳۸۳/۹/۱۲)

حسین جوانبخت نیز از دوران مهجوریت عزت در زندان اوین چنین می‌گوید:

«عزت در زندان واقعاً غریب بود. یک جور احساس تنهایی می‌کرد. او با رجوی در یکجا بود اما در جمع آنان تک بود. هم فکری نداشت و من برای او ناراحت بودم. البته ایشان روحیه خیلی مقاومی داشتند. شهید کجویی را هم که از قصر به آنجا آوردند با عزت برنامه داشتند، صحبت می‌کردند.»

(مصاحبه با حسین جوانبختی، ۱۳۸۳/۹/۲۹)

۸- کاظم شفیعیها به سال ۱۳۲۷ در خانواده‌ای بازاری در قزوین متولد شد. دانشجوی رشته جغرافی دانشگاه تهران بود که با سازمان مجاهدین خلق آشنا و جذب آن شد. وی از جمله کسانی است که در اواخر خرداد ۱۳۴۹ بنابر سیاستهای سازمان به همراه تیمی به کشورهای حاشیه خلیج فارس رفت تا از آنجا به بیروت و نهایتاً به پایگاه‌های سازمان الفتح برود، اما در ۵ مرداد ۱۳۴۹ آنها با یک بدشانسی مورد سوءظن پلیس دبی قرار گرفته دستگیر می‌شوند که ادامه این قضیه به هواپیماری در مسیر دبی - بندر عباس منجر می‌گردد. وقتی هواپیما به اجبار در فرودگاه بغداد به زمین نشست آنها به دست بعثیها افتادند و به سختی شکنجه شدند. تا آنکه با دخالت ابونضال (نماینده ساف) از شکنجه و مرگ رهایی یافتند. شفیعیها به همراه دیگر دوستانش از آنجا به پایگاه‌های الفتح در مرز اردن و لبنان رفتند. کاظم

پس از طی دوره‌های آموزش نظامی به کشور بازگشت و به فعالیت خود در سازمان ادامه داد تا آنکه در ضربه شهریور ۱۳۵۰ توسط ساواک دستگیر و محاکمه شد. او به دلیل ورود به فعالیتهای مسلحانه سازمان و اعزام به پایگاه‌های الفتح محکوم به حبس ابد گردید و به عنوان اولین گروه کادر رهبری سازمان در داخل زندان قصر انتخاب شد. وی قبل از ۱۳۵۲ در زندان مشهد تغییر ایدئولوژی داد و به مارکسیسم گروید. او متعهد شد تا دو سال از بروز اعتقادات جدیدش خودداری کند، تا شأنیت مذهبی سازمان نزد مردم مسلمان ایران زیر سؤال نرود.

شفیعیها پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۷ به سازمان چریکهای فدایی خلق پیوست اما از آنها هم جدا شد و پس از مدتی با دیگر گروه‌های منشعب از فداییان همکاری کرد. (نجات حسینی، ۹۲-۱۰۲؛ تاریخچه مختصر گروهکها، ۱۴۵-۱۴۶؛ جعفریان ۴۰۵ و ۴۳۳ و ۷۳۷؛ میثمی، آنها که رفتند، ۱۹۵؛ «تفسیر خشونت...»، WWW.Irandidban.com)

۹- برای اطلاع بیشتر از علل، نحوه و بازتاب صدور این فتوا بنگرید به پیوست ششم.
۱۰- حبیب‌الله عسکراولادی مسلمان به سال ۱۳۱۱ در تهران به دنیا آمد. در کودکی به همراه خانواده به دماوند رفت و تحصیلات ابتدایی را در آنجا گذراند، سپس به تهران بازگشت. او تحت تأثیر شیخ محمد حسین زاهد به تحصیل علوم دینی علاقه‌مند شد و به کسوت طلبگی در آمد و بیش از سطح پیش نرفت. او هنگام تحصیل به دلیل شرایط بد اقتصادی خانواده روزها کار می‌کرد و عصرها به دروس حوزوی می‌پرداخت.

وی در اواخر دهه ۱۳۲۰ از طرفداران آیت‌الله کاشانی بود و به همین منظور در اواخر سال ۱۳۲۷ دستگیر و زندانی شد. او پس از وقوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مدت یک دهه از پرداختن به فعالیت سیاسی خودداری کرد اما در سال ۱۳۴۱ در مخالفت با تصویب‌نامه انجمنهای ایالتی و ولایتی دوباره به عرصه فعالیتهای سیاسی بازگشت. وی از جمله بنیان‌گذاران هیئتهای مؤتلفه اسلامی است که پس از ترور حسنعلی منصور در اسفند ۱۳۴۳ دستگیر و زندانی شد. وی در زندانهای مشهد و تهران مواضع تند و صریحی علیه سازمان مجاهدین خلق اتخاذ می‌کرد و از جمله اصحاب فتوا محسوب می‌شد که به نجاست مارکسیستها اعتقاد داشت. عسکراولادی در بهمن ۱۳۵۵ پس از شرکت در جشن سپاس در زندان اوین مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد و به امر تحصیل داری و پندکداری در بازار بازگشت. عسکراولادی پس از پیروزی انقلاب جمعیت مؤتلفه اسلامی را مجدداً احیا کرد و تا سال ۱۳۸۳ دبیر کلی آن را بر عهده داشت. او در کابینه‌های دکتر باهنر، آیت‌الله مهدوی کنی و دوره کوتاهی از کابینه میرحسین موسوی وزیر بازرگانی بود. او همچنین به تاریخ ۱۳۶۰/۴/۲۷ هنگامی که به عنوان نامزد دومین دوره انتخابات ریاست جمهوری به فعالیت تبلیغاتی مشغول بود مورد سوء قصد منافقین قرار گرفت و زخمی شد. از دیگر مسئولیتهای مهم عسکراولادی در جمهوری اسلامی می‌توان به قائم مقامی آیت‌الله مهدوی کنی در ستاد پشتیبانی و امداد نقاط آسیب دیده در جنگ، سرپرستی سازمان اوقاف (معاونت نخست وزیر در دوره رجایی) عضویت در شورای مرکزی کمیته امداد امام خمینی و ... اشاره کرد.

(جمهوری اسلامی، شم ۶۱۰، ص ۵؛ کیهان، شم ۱۳۷۸۰، ۱۸)

۱۱- ابوالفضل حاجی حیدری، فرزند محمود در سال ۱۳۱۹ به دنیا آمد. او زمانی که در بازار تهران به کار فروش حبوبات اشتغال داشت با هیئتهای مؤتلفه اسلامی آشنا شد و به جمع آنان پیوست و فعالیتهای مبارزاتی خود را آغاز کرد. او به همراه تنی چند از اعضای هیئت در تاریخ ۱۳۴۳/۱۱/۲۰ پس از ترور حسنعلی منصور، به اتهام اقدام علیه امنیت کشور و حمل اسلحه غیر مجاز دستگیر و به حبس ابد محکوم شد. حیدری در بهمن ۱۳۵۵ مورد عفو قرار گرفت و از زندان آزاد شد.
(خاطرات احمد/احمد، ۲۶۶)

مرزبندیهای ایدئولوژیک □ ۴۲۹

۱۲- اسدالله بادامچیان به سال ۱۳۲۰ در خانواده‌ای مذهبی و همدانی تبار در تهران زاده شد. پدر وی فرش فروش بود و اسدالله نیز از جوانی در مغازه پدر به فعالیت می‌پرداخت و در محافل مذهبی حاضر می‌شد. مادر او بانوی فاضله و مجاهد صدیقه امانی همدانی خواهر شهید صادق امانی است که هدایت حرکت اعتراض آمیز دختران و همسران اعضای دستگیر شده هیئت‌های مؤتلفه اسلامی را در سال ۴۳-۴۴ به عهده داشت.

اسدالله نیز به سبب داشتن چنین خانواده‌ای به فعالیتهای سیاسی و مبارزاتی روی آورد و با تعدادی از دوستان خویش در گروه شیعیان فعالیت می‌کرد. با تشکیل هیئت‌های مؤتلفه اسلامی وی نیز به فعالیت در این گروه سیاسی پرداخت و در حرکت اعتراض آمیز علیه تصویب نامه انجمن‌های ایالتی و ولایتی شرکت کرد. او از طراحان و مجریان راه‌پیمایی عظیم روز عاشورا در سال ۱۳۴۲ بود و در قیام مردمی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ حضور جدی داشت. همچنین در اعتراض به تصویب قانون کاپیتولاسیون (حق قضاوت کنسولی) و تبعید حضرت امام خمینی در سال ۱۳۴۳ همراه و هم نظر هیئت‌های مؤتلفه بود لذا پس از اعدام انقلابی حسنعلی منصور (نخست وزیر وقت) او نیز جزء دستگیر شدگانی بود که به شدت مورد شکنجه قرار گرفت.

بادامچیان در زندان به انسجام زندانیان مسلمان و تدریس عربی اهتمام داشت. او در سال ۱۳۴۶ آزاد شد اما بار دیگر به دلیل تداوم فعالیتهای سیاسی و راه‌اندازی کانونهای علمی- فرهنگی دستگیر و به پنج سال زندان محکوم گردید. با تغییر شرایط سیاسی کشور و فشار نمایندگان کمیسیون حقوق بشر در سالهای ۱۳۵۶ از زندان آزاد گردید. بادامچیان در سالهای ۵۶ و ۵۷ مسئول تبلیغات راه‌پیماییهای تهران بود و در هنگامه پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت ستاد مرکزی کمیته استقبال از امام درآمد.

او پس از پیروزی انقلاب اسلامی یکی از چهره‌های سیاسی مطرح بوده است و در مسئولیتهای مختلفی نظیر معاونت اجتماعی ریاست قوه قضائیه، نماینده رئیس قوه قضائیه در شورای امنیت کشور، عضو شورای عالی خبرگزاری جمهوری اسلامی، دبیر اجرایی و دبیر سیاسی جمعیت مؤتلفه اسلامی، عضو هیئت امنای بنیاد سینمایی فارابی، نماینده مجلس در دور دوم مجلس شورای اسلامی و رئیس کمیسیون احزاب و ... ایفای نقش کرده است.

از بادامچیان آثاری پیرامون انقلاب اسلامی، تدریس زبان عربی، تشکیک و تحزب و ... به چاپ رسیده است، او همچنین مدیر مسئول هفته نامه سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی *شما* است.

۱۳- سیدمحمدعلی قریشی برادر سید کاظم قریشی است (که در سال ۱۳۴۳ در زندان شکنجه شد و بر اثر ناراحتی قلبی فوت شد). سید محمدعلی در سال ۵۳ و در ارتباط با حسین پیش بین دستگیر شده بود.

۱۴- عباس مدرسی فر، فرزند محمد علی در سال ۱۳۱۷ در تهران متولد شد. وی از شاگردان و همکاران صادق امانی محسوب می‌شد. او پس از ترور حسنعلی منصور دستگیر و در تاریخ ۱۳۴۳/۱۱/۲۰ به اتهام توطئه علیه امنیت کشور و بر هم زدن اساس حکومت به حبس ابد محکوم شد. وی بعدها صاحب افکار انحرافی و الحادی شد و به دامن منافقین غلتید و اکنون در خارج از کشور به سر می‌برد.

اسدالله بادامچیان در مورد عباس مدرسی فر چنین گفته است:

«او جزء شورای مرکزی اولیه هیئت‌های مؤتلفه بود. وی قبل از ارتباط با مؤتلفه جوانی ژینگول بود و مقید به مبانی اسلامی نبود. ولی از زمانی که با شهید حاج صادق امانی آشنا شد، تحت تاثیر او قرار گرفت و تحول عمیقی در روحیه‌اش پدید آمد و به شدت و به حد افراطی مذهبی شد؛ سر می‌تراشید، محاسن بلند می‌کرد و قبای پالتویی بلند می‌پوشید و انگشتر عقیق و فیروزه به دست می‌کرد. مدرسی حتی عکسهای گذشته‌اش را سوزاند تا عکسی از آن تاریخ برایش به یادگار نماند. او به دنبال این تحول و انقلاب، تحصیل دروس دینی را در محضر مرحوم سیدعلی شاهچراغی آغاز کرد.»

مدرسی فر در جریان اعدام انقلابی حسنعلی منصور دستگیر و به حبس ابد محکوم شد. او در زندان قصر با پرویز نیکخواه رفیق شد و به تدریج از او تأثیر گرفت و از نظر مذهبی دچار تزلزل شد. مدرسی در زمانی که در زندان کرمانشاه در تبعید به سر می‌برد، بی‌دین شد؛ گرچه همچنان به مبارزه شدیداً معتقد بود و محکم و مقاوم ایستاد و با رژیم سازش نکرد. هنگامی که شهید صادق اسلامی و آقای حسن عالی مهر از ملاقات او در کرمانشاه بازگشتند، شهید اسلامی به من گفت: «به نظرم مدرسی تغییر کرده است. حالش یک حال دیگری بود.» بعدها معلوم شد که افکار او دوباره دستخوش تغییر شده است. مدرسی وقتی که باز به زندان بازگشت، تحت تأثیر افکار سازمان مجاهدین خلق قرار گرفت و به آنها پیوست. او پس از آزادی از زندان مسئول خزانه‌داری سازمان مجاهدین شد. پس از بروز حوادث سالهای ۶۰ و ۵۹ به خارج از کشور گریخت و گویا الان در فرانسه است.»

(خاطرات احمد/احمد، ۴۳۴)

۱۵- حتی بعد از پیروزی انقلاب هم همان تخریبها در خصوص بهزاد دست‌آویزی شد برای مخالفینش. اما من تخریب و نظر مجاهدین را نسبت به دیانت بهزاد قبول ندارم چرا که از زمانی که او را دیده و شناختم شکمی در مسلمانی‌اش نداشتم و او همواره ظاهر و شعائر اسلامی را رعایت می‌کرد و حرف مجاهدین در مورد او بیخود و با غرض بود. (راوی)

۱۶- در مراسم جشن سالگرد تأسیس دانشگاه تهران که در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و در محل دانشکده حقوق برگزار شده بود، ناصر فخرآرایی منتسب به حزب توده، محمدرضا پهلوی را با پنج گلوله مورد هدف قرار داد که در اثر آن شاه زخمی گردید و ضارب به دست محافظین و اطرافیان شاه کشته شد. (برای اطلاع بیشتر از این رویداد تاریخی بنگرید به: پنج گلوله برای شاه، گفت و شنود محمود تربتی سنجایی با عبدالله ارکانی، تهران، خجسته، ۱۳۸۱)

۱۷- رژیم شاه به بهانه سالروز ۱۵ بهمن به اصطلاح «روز رفع خطر از وجود شاهنشاه آریامهر» ۶۶ نفر از زندانیان سیاسی را پس از شرکت دادن در مراسم جشنی معروف به «سپاس» مورد عفو قرار داد و آزادشان کرد.

(برای اطلاع از هدف و نحوه برگزاری این جشن و نظریاتی پیرامون آن بنگرید به پیوست هفتم).

۱۸- مهدی بخارایی برادر کوچک محمد بخارایی (عامل اعدام انقلابی حسنعلی منصور) و از اعضای رده بالای سازمان مجاهدین خلق بود که در سال ۱۳۵۳ در درگیری مسلحانه به شدت مجروح و دستگیر شد. او بیش از هفت ماه در بیمارستان شهرستان شهربانی بستری بود و دو عمل جراحی بر روی او صورت گرفت که موجب خارج کردن قسمتی از معده و روده‌ها و یکی از کلیه‌هایش شد. او پس از انتقال به زندان اوین در کمون مسعود رجوی جای گرفت. او قایل به تقدس و احترام به رهبران انقلابی مارکسیست بود. وی پس از پیروزی انقلاب نیز دنباله‌رو رجوی بود و سرانجام در درگیری مسلحانه دستگیر، محاکمه و اعدام شد.

(خاطرات جواد منصور، ۱۳۶، ۲۵۷؛ خاطرات احمد/احمد، ۴۲۴-۴۲۸)

۱۹- مجید معینی از کادرهای درجه یک سازمان مجاهدین خلق ایران؛ به سال ۱۳۲۶ در یکی از محلات جنوب و فقیرنشین تهران زاده شد. او از طریق مصطفی جوان خوشدل و محمد مفیدی جذب سازمان گردید و به شناسایی، عضوگیری افراد برای سازمان و نیز تهیه انواع امکانات از قبیل سلاح، پول، مواد شیمیایی، خانه تیمی و ... مبادرت می‌کرد او نقش جدی در تکثیر و توزیع دفاعیات مهدی رضایی داشت و در ۱۵ بهمن ۱۳۵۱ دستگیر شد و با توجه به وسعت فعالیتها و اطلاعاتش با شلاق، آپولو، قفس آهنی، بی‌خوابی و مصلوب کردن بی‌رحمانه تحت شکنجه قرار گرفت و مقاومت و استقامت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد و در میان زندانیان و مبارزین مشهور و زبانزد شد. او پس از پیروزی

انقلاب فعالیت خود را با مجاهدین از سر گرفت و کاندیدای این سازمان در انتخابات اولین دوره مجلس از تهران بود.

جواد منصوری نوشته است که:

«او در سال ۱۳۶۰ در یک درگیری مسلحانه کشته شد.» اما نام وی در خرداد ۱۳۶۴ در شمار اعضای مرکزیت و در سال ۱۳۶۸ کاندیدای هیئت اجرایی سازمان است. بهزاد نبوی درباره وی گفته است: «مجید معینی، بچه مسلمان خیلی مقاومی بود، با اینکه چهار ماه از دستگیری اش می گذشت ولی هر شب او را می بردند ۳۰ تا شلاق می زدند و بی هوش می آوردند، داخل سلول می انداختند. این با این حالش هر شب نماز شب می خواند، بچه خیلی متدین و پاکی بود... در سال ۱۳۵۶ در زندان قصر که دیدمش دریافتم که این آدم با آن آدم متدین نماز شب خوان فرق دارد، او حالا شبها بیدار می نشست و کتابهای مارکسیستی مثل: چگونه انسان غول شد، تاریخ دنیای باستان و ... می خواند.»

جواد منصوری درباره عقوبت او در خاطراتش چنین نوشته است:

«سرنوشت مجید معینی بسیار عبرت انگیز است، او نان و نمک یا نان و پیاز می خورد، لباس مندرس به تن می کرد و با چند ساعت خواب در شبانه روز و فعالیت وسیع مبارزاتی و مقاومت عجیب خود در جریان بازجویی، الگوی بسیاری از جوانان بود. ولی هنگامی که جذب سازمان مجاهدین شد آن چنان تغییر کرد و منحرف شد که باور کردنی نیست.»

(خاطرات بهزاد نبوی، نوار ۱۰، ۱۰-۱۱؛ خاطرات جواد منصوری، ۸۰؛ بامداد، شم ۹، ۲۴۰، ۹)

۲۰- این بخش از مصاحبه مربوط است به سال ۱۳۵۸. عزت شاهی گفت: (شهادت) رجایی را مجاهدین لو داده بودند. او با حنیف نژاد و همسرش (پوران بازرگان) ارتباط داشت و در سال ۵۳ دستگیر شده بود. یکی - دو سال در کمیته مشترک بود و خیلی اذیتش کرده بودند تا اطلاعاتی درباره زن حنیف نژاد بدهد، اما او مقاومت کرد و مطلب درخور اعتنایی لو نداد. در دادگاه اول (عادی) به پنج سال محکوم شد. هنگامی که وحید افراخته دستگیر شد، اعتراف کرد که رجایی با حنیف نژاد و کسان دیگری ارتباط داشت، اما این اعتراف دیگر برای ساواک سودی نداشت. اگر اطلاعات افراخته قبل از دادگاه اول به دست ساواک افتاده بود احتمالاً او به حبس ابد محکوم می شد. به هر حال پنج سال در دادگاه دوم (تجدید نظر) نیز تأیید شد.

۲۱- شاپور خوشبختیان به سال ۱۳۲۷ در محله سلسبیل تهران به دنیا آمد. پس از طی تحصیلات ابتدایی به هنرستان صنعتی تهران رفت و در سال ۱۳۴۵ دیپلم فنی گرفت و بعد به تحصیل در انستیتو تکنولوژی پرداخت و در رشته اتومکانیک فوق دیپلم گرفت. در سال ۴۹ در دوره شبانه رشته مکانیک دانشگاه علم و صنعت پذیرفته شد. علاوه بر تحصیل شبانه، روزها در دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) اشتغال داشت. در همین دانشگاه با تعدادی از مجاهدین نظیر مجید شریف واقفی، محسن فاضل، حسین مشارزاده و هادی روشن روان آشنا شد و علائق و فعالیت‌های سیاسی خود را به سوی همکاری با سازمان سوق داد.

او در سال ۱۳۵۲ دستگیر و روانه زندان کمیته مشترک ضدخرابکاری و بعد زندان قصر شد. او در سال ۱۳۵۶ از زندان آزاد شد و در تأسیسات حرارتی در یک شرکت ساختمانی مشغول به کار شد. هنگام اوج گیری نهضت اسلامی، در کنار مردم در راه پیماییها و تظاهرات شرکت می کرد و از طرف جامعه روحانیت مسئول تنظیم روابط مساجد غرب تهران در راه پیماییها و تظاهرات بود. وی پس از پیروزی انقلاب و پس از تشکیل سپاه به بخش اطلاعات سپاه پیوست. مدتی مسئول کمیته غرب تهران بود و در پادگان حر (باغ شاه) مسئول جمع آوری اسلحه و مهمات از مردم و تحویل به دولت بود. خوشبختیان مدتی قائم مقام ماشین سازی اراک بود و در ستاد فوریت جنگ وزارت سپاه نیز فعالیت

۴۳۲ □ خاطرات عزت شاهی

می‌کرد. همچنین وی مدتی مدیر عامل شرکت پارس آراین بود و ... اکنون به کار در بخش خصوصی مشغول است.

(مصاحبه با شاپور خوشبختیان، ۱۳۸۳/۹/۱۲)

۲۲- منظور از بین نرفتن خصلتهای بورژوازی و خوی و منش سرمایه‌داری است.

۲۳- با اینکه نزدیک به سه دهه از این جریان می‌گذرد، باز برای من بیان آن شرایط دردناک و ناراحت‌کننده است. (راوی)

۲۴- موسی خیابانی نصیر اوغلی به سال ۱۳۲۶ در شهر تبریز به دنیا آمد. پدر او مغازه‌داری متواضع و فداکار در بازار تبریز بود. تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در زادگاهش گذارند و برنده بورس تحصیلی دولتی در رشته فیزیک از دانشکده علوم دانشگاه تهران شد و به تهران آمد. در دانشگاه با سازمان مجاهدین خلق آشنا و جذب آن شد. او از شرکت‌کنندگان در خانه جمعی شهرآرا بود. (خانه جمعی خانه‌ای بود که چند عضو آشنا با هم در آن گرد هم آمده تا به تدریج با قطع روابط غیرسازمانی و برقراری مباحثی چون انتقاد از خود و انتقاد از تشکیلات زمینه رشد سازمانی‌شان فراهم آید).

در اواخر خرداد ۱۳۴۹ طبق سیاست سازمان، تعدادی از اعضای سازمان از جمله موسی خیابانی مأموریت می‌یابند تا از طریق شیخ‌نشینهای حاشیه خلیج فارس به بیروت و اردن رفته به پایگاه‌های سازمان الفتح وصل شوند. ایشان بعد از سفر دریایی پرمخاطره با لنج از طریق بندر لنگه به دبی رفتند. در ۵ مرداد ۱۳۴۹ موسی خیابانی و پنج نفر دیگر از همراهانش توسط پلیس دبی دستگیر شدند. آنها چند ماه در دبی زندانی و مورد بازجویی قرار گرفتند و سرانجام وقتی در آبان ۱۳۴۹ هواپیمایی که دستگیر شدگان را از دبی به سوی بندرعباس می‌برد تا تحویل ساواک نماید، با دخالت سه نفر دیگر از مجاهدین و نفوذ آنها، رپوده و به عراق برده شد. خیابانی و هشت همراه او توسط استخبارات حزب بعث عراق شدیداً شکنجه شدند اما با دخالت نماینده سازمان الفتح (ابونضال) از مرگ و شکنجه‌های یافته راهی پایگاه‌های الفتح در مرزهای اردن و لبنان شدند.

موسی خیابانی پس از طی دوره آموزشهای چریکی به کشور بازگشت، اما در ضربه شهریور ۱۳۵۰ دستگیر و محاکمه و به حبس ابد محکوم شد. در تمام طول مدت زندان، او از حامیان پروپاقرص مسعود رجوی و دست راست او بود. و همراه با موضع‌گیری رجوی، تغییر ایدئولوژی سازمان در خارج از زندان را حرکتی اپورتونیستی و فرصت‌طلبانه (نه انحرافی و ارتدادی) دانست و از آن به کودتا یاد کرد.

در سال ۱۳۵۴ هنگامی که علمای حاضر در بند یک اوین نظر به نجاست مارکسیستها دادند، خیابانی با عصبانیت گفت: «ما احتیاج به شما روحانیون نداریم و شما بودید که دنباله‌رو ما بودید و الآن هم شما هستید که باید به دنبال ما حرکت کنید.» و به مقابله با فتوا برخاستند.

او پس از آزادی در ۱۳۵۷ به همراه احمد حنیف نژاد (برادر کوچک‌تر محمد) به تبریز رفت و شعبه سازمان را در آن شهر ایجاد کرد. او در سال ۱۳۵۸ با آذر رضایی (دختر حاج خلیل و خواهر ۲۲ ساله رضاییها) ازدواج کرد. در اولین دوره انتخابات مجلس شورای ملی از تبریز نامزد شد و تا مرحله دوم پیش رفت اما در این مرحله نتوانست رأی لازم را به دست آورد.

موسی به عنوان کادر مرکزی سازمان بعد از مسعود رجوی نافذترین فرد سازمان بود و در سال ۱۳۶۰ رهبر عملیاتی آن محسوب می‌شد، و چندین عملیات مسلحانه تیمهای سازمان علیه ارکان مختلف نظام جمهوری اسلامی را هدایت و سازمان‌دهی می‌کرد. سرانجام در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ به همراه آذر (همسرش) و اشرف ربیعی (همسر مسعود رجوی) در یکی از خانه‌های تیمی به محاصره در آمدند و همگی در درگیری مسلحانه کشته شدند.

مرزبندیهای ایدئولوژیک □ ۴۳۳

(میثمی، آنها که رفتند، ۵۳، ۹۵-۹۶؛ نجات حسینی، ۵۹ و ۹۲-۱۰۲؛ حقایقی چند ...، ۲۷؛ مصاحبه با سید کمال‌الدین میربازل، ۱۳۸۳/۹/۳۰؛ ۱۸۲-۱۷۲) (Abrahamin)

۲۵- شیوه‌های بایکوت، سرکوب و تخطئه نظر مخالف که از سوی آقای عزت‌شاهی بیان شد تنها در دهه ۱۳۵۰ اعمال نمی‌شد بلکه این شیوه‌ها حتی بعدها که این سازمان رویاروی نظام جمهوری اسلامی ایران ایستاد نیز با شدت و وحدت بیشتری برای استیلا بر تمام شئون اعضا از طرف سران انحصارطلب سازمان دنبال شده است. آنها حتی در عراق برای تفوق بر این سیاست و روش، زندانهای در پایگاه‌های استقرار خود بویژه در قرارگاه اشرف دایر کردند و بسیاری از همراهان خود از جمله هادی شمس‌حائری و علی زرکش را که منشاء کارهای بسیار بزرگی برای‌شان بودند اما با سیاستهای سران و رهبران سازمان مخالفت می‌کردند به بند کشیده و سرکوب کردند.

۲۶- عبدالرحیم ربانی شیرازی در ۱۳۰۱ در شیراز به دنیا آمد. تحصیلات خود را از مکتب خانه آغاز کرد و در دوازده سالگی به فراگیری علوم اسلامی روی آورد، و در همین ایام در بازار به کار پرداخت. او در هفده سالگی وارد حوزه علمیه شیراز شد و درکنار تحصیل علوم دینی به سوی فعالیتهای سیاسی رفت و در طرد فرقه‌های بابیت، بهائیت و صوفی‌گری به همراه سایر گروه‌ها به نام گروه «دین» تلاش می‌کرد. در ۱۳۲۰ با اوج‌گیری تبلیغات توده‌ایها به میدان آمد و با آنها به مبارزه پرداخت. در ۱۳۲۷ به حوزه علمیه قم رفت و به درس آیت‌الله العظمی بروجردی و آیت‌الله محقق داماد حاضر شد. آیت‌الله ربانی از حضرات آیات شیخ محمد کاظم شیرازی، سید عبدالله بلادی و حاج آقا بزرگ طهرانی اجازه اجتهاد گرفت. وی پس از درگذشت آیت‌الله العظمی بروجردی به طرح و تبلیغ مرجعیت امام خمینی پرداخت. او در دو دهه ۴۰ و ۵۰ یکی از فعال‌ترین چهره‌های روحانی بود که علیه رژیم شاه مبارزه می‌کرد و در مدت پانزده سال تبعید امام همواره با ایشان در ارتباط بود، و بارها و بارها دستگیر و زندانی شد. او حدود ده سال در زندان بود و در شهرهای مختلفی چون: کاشمر، جیرفت، فیروزآباد و سردشت در تبعید به سر برد.

با پیروزی انقلاب اسلامی ربانی شیرازی با نظر امام برای فرو نشاندن غائله کردستان و آذربایجان به این مناطق رهسپار شد. با شروع غائله استان فارس، حضرت امام به وی مأموریت دادند تا به بررسی اوضاع و رفع مشکلات مناطق مزبور اقدام کند. او سپس به عنوان نماینده مردم فارس به مجلس خبرگان قانون اساسی راه یافت. سپس از سوی امام به عضویت در شورای نگهبان درآمد. او در ۱۳۶۰/۱/۸ در راه بازگشت از جهاد سازندگی از سوی گروهک فرقان مورد سوء قصد نافرجام قرار گرفت، و به شدت زخمی و در بیمارستان بستری شد. وی پس از بهبود با انگیزه‌های مضاعف به تلاشهای انقلابی و اسلامی خود ادامه داد. آیت‌الله ربانی شیرازی، سرانجام در ۱۳۶۰/۱۲/۱۷ هنگامی که از شیراز عازم تهران بود در بین راه دلیجان و محلات اتومبیلش واژگون شد و درگذشت. از او آثار بسیاری از جمله تعلیق و تصحیح هشت جلد از کتاب *وسائل الشیعه*، تصحیح و تعلیق چهل جلد از کتاب *بحار الانوار*، تألیف *قضاء الحق فی ترجمه الصادق*، تألیف حرکت طبیعی *از دو دیدگاه*، و نیز مقالات و نوشته‌های پراکنده دیگر به جای مانده است.

(خطرات مرضیه حدیدچی (دباغ)، ۷۸-۷۹)

۲۷- این بخش از مصاحبه در بهمن ۱۳۵۸ صورت گرفته است، زمانی که هنوز آیت‌الله ربانی در قید حیات بود. آقای شاهی تأکید دارد که در آن قصد توهین و اسائه ادب به کسی را نداشته است، فقط درصدد آن بوده که فضای موجود آن زمان را عیناً بیان کند. لذا نقل این گفتار به جهت رعایت اصل امانت‌داری تاریخی است.

۲۸- حزب رستاخیز در اسفند ۱۳۵۳ با فرمان شاه مبنی بر انحلال دو حزب ایران نوین و حزب مردم تشکیل شد. شاه در جمع خبرنگاران گفت که در آینده دولتی تک حزبی بر سر کار خواهد بود و

کسانی که مایل نباشند به حزب واحد بپیوندند، حتماً «هواداران مخفی حزب توده» خواهند بود. این خائنین یا باید بروند زندان یا اینکه «همین فردا کشور را ترک کنند.» وقتی روزنامه‌نگاران خارجی پرسیدند که این سخنان شاه با اظهارات قبلی‌اش در خصوص نظام دو حزبی سخت مغایرت دارد، شاه گفت: «آزادی اندیشه! آزادی اندیشه! دموکراسی، دموکراسی! بچه‌های پنج ساله اعتصاب کنند و بریزند توی خیابانها! ... دموکراسی؟ آزادی؟ معنی این کلمات چیست؟ من کاری با آنها ندارم.»

طراحان و مشاوران شکل‌دهنده حزب واحد تعریف کردند که:

حزب رستاخیز معتقد به اصل «مرکزیت دموکراتیک» است، بهترین جنبه‌های سوسیالیسم و سرمایه‌دای را در هم می‌آمیزد، بین حکومت و مردم رابطه‌ای دیالکتیکی ایجاد می‌کند، و به رهبر بزرگ (فرماندار) یاری می‌دهد تا «انقلاب سفید» خود را تکمیل کند و کشور خود را به سوی «تمدن بزرگ» رهنمون شود(؟!)

(آبراهامیان، پرواند، ۴۰۳-۴۰۴)

۲۹- برای اطلاع از بیوگرافی حسین جوانبخت بنگرید به پیوست چهارم.

۳۰- حجت‌الاسلام والمسلمین حسن لاهوتی اشکوری فرزند نصرالله به سال ۱۳۰۶ در اشکور از توابع گیلان و در خانواده‌ای روحانی و پرجمعیت به دنیا آمد. پس از تحصیلات ابتدایی به فراگیری علوم دینی پرداخت و چند سالی در حوزه علمیه قزوین گذراند، سپس به قم رفت و از محضر آیت‌الله العظمی بروجردی و حضرت امام خمینی (ره)، بهره برد و به درجه اجتهاد نایل آمد. در اعتراض به دستگیری امام در سال ۱۳۴۲ دستگیر و مدتی روانه زندان شد. او پس از آزادی به فعالیتهای انقلابی خود ادامه داد. سمنان و دماوند از جمله کانونهای فعالیت و سخن‌رانی وی علیه رژیم پهلوی بود.

لاهوتهی در سال ۱۳۵۴ دستگیر و به سختی شکنجه شد و تا آبان ۱۳۵۷ در زندان به سر برد. او پیش از سال ۱۳۵۴ از طرفداران و هواداران سرسخت مجاهدین خلق بود اما پس از تغییر ایدئولوژی این سازمان و گرایش به مارکسیسم، لاهوتی به مخالفت با آن برخاست. او از جمله روحانیونی بود که در بند یک زندان اوین در سال ۱۳۵۴ حکم به نجاست مارکسیستها دادند.

آیت‌الله لاهوتی پس از پیروزی انقلاب در تشکیل سپاه پاسداران همت گماشت. وی در دوره اول مجلس شورای اسلامی نمایندگی مردم رشت را به عهده داشت و یک بار نیز مورد سوء قصد ناکام قرار گرفت. وی سرانجام در ۱۳۶۰/۸/۶ به دلیل سکنه قلبی درگذشت.

۳۱- وحید لاهوتی فرزند حسن در خانواده‌ای روحانی و مذهبی به دنیا آمد. به دلیل وضع سیاسی - اجتماعی خانواده، خیلی زود پا به میدان مبارزه گذارد. در ۱۷-۱۸ سالگی به قصد خلع سلاح به پاسبانی در شهر قم حمله برد، اما خود به دام افتاد. او را به سختی شکنجه دادند. احمد احمد فریادهای او را زیر شکنجه، گوش خراش تعبیر کرده است که چارچوب بدن انسان را به لریزه درمی‌آورد. وحید در زندان جذب سازمان مجاهدین خلق شد و پس از پیروزی انقلاب به همراهی و فعالیت در آن پرداخت و رویاروی نظام جمهوری اسلامی ایستاد و در آبان سال ۱۳۶۰ دستگیر، اما بعد با مأمورین به قراری ساختگی در ساختمان پلاسکو رفت و در آنجا خود را به قصد خودکشی از طبقه سوم به پایین انداخت ولی زنده ماند بعد او را به بیمارستان بردند در آنجا خود را از تخت پایین انداخت و مرد.

۳۲- حجت‌الاسلام سید عباس سالاری، از شهریور ۱۳۶۰ تا شهریور ۱۳۶۵ کاردار موقت ایران در بوئنوس آیرس (آرژانتین) بود که به درجه سفارت ارتقا یافت، و در سال ۱۳۶۹ علاوه بر سفارت ایران در آرژانتین سفیر آکرودیته ایران در اروگوئه نیز بود.

مرزبندیهای ایدئولوژیک □ ۴۳۵

۳۳- از نظر من آقای طالقانی آدم با تقوایی بود و نباید این برخورد و جو را می‌پذیرفت باید با آنها برخورد می‌کرد و می‌گفت اگر شما می‌خواهید به اینجا بیایید باید احترام همه را داشته باشید، اما ظاهراً خودش از این کار و برخورد راضی بود. (راوی)

۳۴- رهبران سازمان از این ویژگی و خصلت آقای طالقانی سوء استفاده می‌کردند. مسعود آدم سیاستمداری بود اما زود گول می‌خورد و زود لو می‌رفت. او در برابر کسی که واقعاً دشمنش بود، پشت سر طرح قتلش را می‌ریخت تا زانو دولا می‌شد. دست به سینه می‌ایستاد و می‌گفت: سلام علیکم حاج آقا. ما بچه‌های شما هستیم. شما دست به سر ما بکشید. ولی خب موسی آدم قاطع‌تر و صریح‌تری بود. خشک و نظامی، ولی صادق‌تر. که هر دو به نحوی از خصلت آقای طالقانی سوء استفاده می‌کردند. (راوی)

